
بخانهٔ
شورای

نافه آهوی تتارست این / نفحه طبله عطارست این

خوش نفس غنچه باغ قدست / تازه زین میوه شاخ ترست

بر رخ عقل از غیب گشاد / لوحه بر نامه لاریب نهاد

نقش هر لوحه که این حرف وفاست / طالبانرا زره فردوس نجات

خرم آنکس که ازین در چو نیافت / بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس بجز انس از شگرف / که بود درج در و حرف بحرف

شوانی گر زنی از پی دم / تا نه بندی لب از آغاز بهم

یعنی ای گر وه بدین نام چو بند / لب از هر چه جز این نام ببند

بینش از کنگره طارم عرش / تیرگون سایه کافوری فرش

یعنی از چرخ چو چون تیغ ستیز / بر تو تیر ست درین پایه گریز

بر تو مفتوح ز سر حلقه میم / روزن رحمتی از باغ نعیم

هر الف جان عدو را ناوکی | بلکه در چشم و دلش مسماری
کم شده نطق زبانی به نظام | تا ز لامش رسیدست لگام
هاش بنگر که روان کرده بجهد | در گلوی تو دو چشمه ست ز شهد
بهره ور شد دل مجروح از ریش | ریش را یافت بهین مرهم خویش
حاش حاشا که بود کاه شمار | بجز از عد چنان نکته گذار
ابروی نون هی آن قبله راز | که کند دل بدوی آغاز نماز
یاش عشریست ز آیات جلال | عشرت کاملش از نعت کمال
حرکاتش ز وفور برکات | داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راهنمای | روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فرازنده نجوم | بشیاطین قوی کوست رجوم
شکل تشدید گزو شانه نبات | فارق معنی شدت ز رخات

جامی

جامی این شاهد پاکیزه غیب | کرده هر نکته پاکیش بجیب
شیوه جلوه نمائی ز تو یافت | صورت چهره گشائی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش | عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر | هیچ زیور به ازین عقد گهر

در توشیح اصل این شجره به رشحه توحید
و توشیح این مخدره بوشاح تحمید

انما الله اله واحد | فهو المنعم و هو الحامد
می نهد شکر نعمت بدهان | میکند شکر گذاری ز زبان
شکر فضلش چو عطائی دگرست | باعث شکر و ثنای دگرست
کی شود در نظر خرده شناس | منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی | گر شود هر بن مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند / پرده از نو و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای / شکر موئی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش / وین بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم کرد رقم
چشمه قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که در وست / نه صدف با همه گوهر که در وست
همه زان جنبش جود افتادست / که بصحرای وجود افتادست
نیلگون چرخ بپشت بخشش / یک حبابست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل / که پدید آمده از لجه نیل
زانچه در کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورد برون

طرفه نوعیست نگون چرخ برین / نقطه حلقه آن گوی زمین
هر که پی برده باین خوش رقمست / عارف نکته نون والقلمست
هر ورا شکر بود پی زده کم / رخش اوراست فلک کاسه سم
اینک اینک نگر شاه جلال / میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع فزاینده سرای / ننهد جا شده زلزله پای
بد سر کوه بپیش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال
بحر جودش که فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش هامیش جو این حرف شنید / با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحد شد آمد بزبان
واحدست او و زماهی تا ماه / همه بر وحدت او بینه گواه
نیست در رشته وحدت خم و پیچ / الحق او آمد و باقی همه هیچ

هست در دایره لیل و نهار / بابی از رحمت او فصل بهار
باغ پر زیب ز صنعت وریش / آب آیینه زر روشن گریش
با دو زانو غالیه سایی اندوز / مرغ از او نغمه پیرایی آموز
بست جیب سمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه زره
زوست محروس بفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر
یا اولی اجنحه مرغان فصیح / داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفه گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علّم آدم علمش
بسر مسند تعلیم نشست / طاعنان زا دهن از طعن ببست
همه را کرد ز تشریح ثنا / زد سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک ز بدش / سجده بردند یکایک سویش

بجز آن آتشی دیو نژاد / کو بمسجودی او سر ننهاد
کور دل بود بمیل انا خیر / دیده نگشود بخیریت غیر
چون نه گردن بنهی آمد از او / لعن شد طوق ته گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد
سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش بر رخساره نشست / ثبت عهدش ز عصا خورد شکست
ز نقش پرده عصمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تابش شعله ما تاب علیه / ریخت انوار هدی من یدیه
ما که در ظلمت سر مشغله ایم / طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم

بو کز آن شعله نوری برسد | جان ما نورش بسر وری برسد

دست تضرع در مناجات آوردن و در حلقهٔ
اجابت کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی | سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران | کار شیرین کن شیرین کاران
بر فروزندهٔ فیروزه رواق | شمسهٔ زرکش نگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان | عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشندهٔ بخشاینده | در بر روی همه بگشاینده
ابر سیرابی تفسیده لبان | جان خرسندی دون طلبان
گنج جان سنج بوریا جسم | حارس گنج مقصد کوته طلسم
دیر پروای نجود بسته دلان | زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نه گنجینهٔ دل | زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان | شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه گشای | صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنها شدگان | قبلهٔ حاجت یکتا شدگان
تیر باران فلکن از قوس قزح | از صفا باده ده از لاله قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنان | حلهٔ رحمت خونین کفنان
خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش | دانهٔ نخل ز تو شهد فروش
لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ | داغ بر سینه ز تو لالهٔ راغ
غنچهٔ تنگ دل باغ توییم | لاله سان سوختهٔ داغ توییم
هر که بر دل ز تو داغش باشد | زانچه غیر تو فراغش باشد
هر چه غیر تو رقم کردهٔ تست | گرچه پرورده تو پردهٔ تست

چند بر طلعت خود پرده نهی | پرده بردار که بی پرده بهی
این نو ارقام قدیمی خربست | برقم جای قدم باز خربست
تازه رس قافله بازپسان | بند نگاه کهن بار رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن | سلک این سلسله را برهم زن
عرش را ساق بجنبان از جای | در فکن پایهٔ کرسی از پای
خیره کن بر شجر چرخ چمن | هر صریح کن شاخ شکن
بر رخم زنگ فلک سنگ انداز | رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیره کمیت و شکی | به ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که چنین بی زینت | اثر رنگ رز بیهای ویست
مست رنگ همه زین رنگ رزی | دست نیلی شده زانگشت کزی
مهر و مه را فکن طشت ز بام | تا برآرند برسوایی نام

پرده بر پرده نشینان فرزم | از پس پرده وری در کذرند
کمر بستهٔ جوزا بگشای | گوهر عقد ثریا بنمای
زهره را چنگ طرب زن بین | چند باشد فلک بزم نشین
خامهٔ تیر بکش زانگشتش | ملکه زانگشت تهی کن مشتش
مست رنگ همه زین رنگ رزی | دست نیلی شده زانگشت کزی
چار دیوار عناصر که بجاست | سر کشیدست ازین مرحله کا
مهره بگسل ازین ششدر هم | شو از آن مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار | تا شود آگه از دود شرار
ز آتش قهر بریز تری آب | بحر را در عدمش ساز سراب
باد را خاک بسینه زیر نفرق | خاک را کن ز نم طوفان غرق
تا فرو کن بر زمین زلزلها | ساز از آن عالیها سافلها

ماهی گاو که در بار ویند / با همه بار نگهدار ویند

گاو را رنج کی از جستن چم / پشت ماهی پر از آزره و دم

هر چه القصه بود زنگ نمای / همه ز آئینه هستی بزدای

تا بمشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه

نور پاکی که تو و عالم سایه / نور با سایه بود همپایه

حق همپا بگنجم وار نگاه / سایه دارم مفکن خوار براه

یعنی آن سنگ سرانجامی را / جام صورت شکن جامی را

باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود

آرد از رنگ به بی رنگی روی / یابد از گلشن بیرنگی بوی

تخم درد و در زمین معذرت کاشتن و خوشه
مغفرت درودن و توشه آخرت برداشتن

دلی

اولین زاده قدرت قلمست / کز نوکش دو جهان یک رقمست

نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جلال

گوهر معنی خیر البشرست / که هر آنرا شده تخم و ثمرست

سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول و گر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده

روشن است این بهر فرزانه / که ز تخم زاد درخت و دانه

قبله بنده هوا زاو وی است / علت غائی ایجاد وی است

ارزش بو ز رهایی همه را / وز درش کار گشایی همه را

طرفه نامش که تابان نام ویست / گره نعلین ز حرفین مدست

آدم آنکه شرف سر همه را / تاج سر گروه سپاهش همه را

کل شهر و جهانست بلی / هست شهری و کلی و شبلی

گل که آمد عرق رخسارش
نیست جز شبنمی از رخسارش

بود پیش از رقم تازه او
بی صریر قلم آوازه او

لوح ز آثار قلم هیچ نداشت
کو برخ حرف تماشاش نگاشت

عرش را پایه نه بر کرسی بود
که قدومش بخبر پرسی بود

تا در آید بشتر گشته سوار
رو بگردون شتر از گرده قطار

بودش ایام زره بشکسته
چارطاقی ز غبارش بسته

نورش از جبهه عالم بنمود
سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکه طوفانی
پشت از و یافت بکشتیبانی

بوی لطفش به براهیم رسید
گلشن از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم
بنده قیمت او معدوده درم

طلعتش آتش موسی افروخت
لبش احیای مسیحا آموخت

افروز

رفت در قافله ناقه کشی
صالح از قافله اش ناقه کشی

رخت در زاویه فقر نهاد
داو صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس
خانه روب حرم او بلقیس

فتح آن روز که در مکمن راز
باریکی راند بجولانگه راز

علم جاه به بطحا افراخت
مکه را سکه دولت نو ساخت

سرو بی سایه اش از قدر بلند
بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد
بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان اوست
نیر چاشتگه احسان اوست

مشرقش مکه و مغرب یثرب
بر جهان مشرق از او تا مغرب

قرص مه را بی یک مشت لئیم
بسر انگشت کرم کرد دو نیم

گرد بر خوان نبوت یکشب
دعوت گرسنه چشمان عرب

نوبت ازین تیغ چو ترجیع شب — کرد شب و قد بان قشر عربی
شب دیگر ز قدم های او نقش — برد درخشنده براقی چون برق
اشهب چو شهاب آتش پای — نعل او چون مه نو کرده دو نیما
گنبد خاک از پس پشت فکند — راه از آفاق برون کرد بلند
خرقه تن ببر عرش کشید — خرقه را کهنه بدو عرش کشید
شد از آن نور خدا دیده فروز — آمده خاکی که بشد کرم هنوز
دید بنور بصر شخص جهان — چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر — میکند از رشته افلاک گذر
از تو فرا سوی جهت شد بلند — چشم گشا و جهان چشم ببند
چونکه نور بصرت پاکست باز — چون نکردی رو دو آید باز
نقل کرد نبیه انگشتش — بود بلوح و قلم اندر مشتش

دو بدو شرح قلم حسب ازل — گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر نقد نیست — بکمالش نرسد هیچ شکست
نقطه تو داده خط بی قلم — شد و نور ز ظلمت جسم عدم

تحفه دعا و ختم سخن بر لطایف او بستن

و ختم ختم بر صلوات از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت کی مطلع — در بی عهد عنایت برج
شقه برقع تو بیرون کش ز — نقد زر ق رفت بدیع سنور
لیلة القدر ز موی تاری — وحی منزل ز لب گفتاری
طره ات سوره مسود اعلا — انجمنی ز قمره تو قفس آن
قلب قوسین میان ابروت — نقش خم خم گیسوت
با تو آنان که در جنگ زدند — درج یاقوت تراشک زدند

گوهر ینابع است پیوسته شد / ساغر دولت تو و پیوسته شد

نخبهٔ آفاق و ازان جمله گران / در صدف گوهرهای گران

سلک دولت نجوم تابان شد / رشتهٔ لولوی تر در جان شد

کس نگردد زر زکان بیشی / در بپا گزیده زین رنجی

نخل قدرت ادب / رشته از سنگ خصیبان بطب

یعنی از کوه خسان ورنگ / وارواح احمر ازین سب ورنگ

گویا صیرفی فلک / زر دان آن سنگ زر یک

تا کند عرض بر یاب نگار / زیور علم ترا پاک عیار

لاجرم تحفه از حد سنگ / ابر قوی برون داد سنگ

حلم تو بود کوه شکوه / گر کمی سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین سنگ صدایی / هر گدایی نوایی

گر برآری ز شفاعت دستی / بگشایی گره از کار کسی

تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه سازی ازین بستر خاک

فلک از غیرت حال آشفته است / لیلی گشت ز بالا گفت است

چند در حجله بنهفتن / تجربه از گرد فنا تا رفتن

خوابت از صد شد / قدر برافراز که از حد بگذشت

چند نعلین ز پاپوش تو قرار / جنت باشد ز قدم

دست از درد جهان برداشته / کن ز جلباب گرهی

چند از سنبل تو پگاه / دل صید شاخ شانه

چند در بستر خفتن / در این خاک نشینان بستن

شانه زدن سلسلهٔ مشکین را / سر برکش ز کس عالم

جلوه ده خلعت ز اندر رو / خاک لعل ز اندر رو

چون نبی بر کرسی آن رخ پا … خانه پر … تیره و تار

کرده تعلیم علامت به پا … از دو محمد و خراسان و بها

طاق و محراب تهی کن ز نقش … نرگس از قهر کیوان سیاه

سبزه‌ای قدمش خاسته‌ای … کرد ترش از مقدم خود خاک

خطبه ملت دین … کشف اسرار یقین از جگر

پنجه او کن اسد اللهی … پوست برکن او … ی

خاک از پای کاری بنشان … آتشان ریزد و غباری بنشان

تاج فلک از سر و دامن … تخت دولت ز نوبان …

ساقه کج که فقان سایه قلم … زن از این قاعده راست قلم

پر از حشر چو خورشید … کار او ز ابر اقلیم …

ور نخواهی که ز اقلیم … آوری دوری … شحنه فنا

تازه کن عهد که … دوری … و …

علمش بر … تیغ قهرش …

صد چو عیسی … چرخ برین … کشتن … آباد زمین

باره جاه شان … هم … عدم …

خاصیان … ساسان … دست … امان …

خاصه ساقی که کهن … چشم گریان …

سر به … طاعت درویش … لب … ناخن …

هر که نشد حلقه … از … تسلیم

[illegible]

[illegible]

… وحدت … تخت …

[illegible]

خوانی خانه شد بخت ناقی | بتو اساس ری توحید خدای

وگلشاه زخنده دیگر ساخت | برده خرمن بهر پرداخت

بوکه آن زمزمه که ناگه گشت | گوشه‌ای کم پستری شاه کند

شاه والا گهر دریا کف | که فلک گوهر او راست صدف

خان بی حیف کرمی ز غضن | بر سر فتنه گران چنبرشکن

عدل او صحف ایام بیغ | کرده پاک از قلم دروه و بیغ

رای او راست همیشه افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت

گنش ار نیست که گوهر بار | هر کل از وی طبق زر بار

گر چمن دار کفش بکشود | هر کفشا و طبق زر کرد

هر دو روز کند از جود | شت دنیا شود [illegible] خار

جمله اعدا شکی بی دست [illegible] بند | کشته بر سر [illegible] بند

برق هندی چو رسید زبر او | بود او [illegible] دار [illegible]

گلزار [illegible] و ساخته اش | علم آن آفاق بر او [illegible]

پیش از این تحفه [illegible] کشف | گر بدان گرم گشتی [illegible]

نامش آن گوهر تاج آورد گشت | کرد او بحر کلامم گشت

چون زفیض ازلی [illegible] | گرچه وی نیست گرامی نامش

ذاتی آن نام چو زین [illegible] | تاج سلطان و بود اوت حسین

ای خرد داده جمال ادب | نام نیکو ز [illegible]

شکر را خطبه [illegible] | خطبه را سکه بنام تو درست

هست یکی [illegible] عالم [illegible] | آنچه منظومه [illegible] نام تو

چشم از [illegible] کشای | [illegible] هوای [illegible] کرای

نیک نام آمده [illegible] ادب | نامه ور شو بنکو نام [illegible]

[illegible]

جام عشرت چو شود دست آویز | جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاک بازان که چو خاک ره‌اند | جرعه جو بر سر خاک تو اند

گنج فقر است که شان بوده بها | تیغ [illegible] دستان تهی

سرمه چشم جهان خاک در است | طوق جان حلقه [illegible]

همت بنیاد [illegible] | چون بود [illegible]

حرمت راکب و آن گنجا را | گر شود طوق شما [illegible]

جز معنی چو شود وضع کمال | شیوه حرف بود تنگ مجال

کوته از [illegible] | بحر سادات همه در گوهر [illegible]

نیست چون این غرض انجام [illegible] | بو که گردد [illegible] عازم [illegible]

[illegible] تا فلک هیچ [illegible] | تیغ خورشید بر آرد ز غلاف

فوق [illegible] ز تو [illegible] | [illegible]

باشد که نام تو ز اوج امل | تا تحفه جامی [illegible]

[illegible]

آغاز عقده گشاست و هر عقده از آن در گردش احوال [illegible]

شب که زد زیر گلی خیمه گل | تیرگون چتر [illegible]

اختر از سیم و شهاب از زر ناب | ساخته [illegible]

چون شب [illegible] مشکین [illegible] | گشت بر [illegible] عالم [illegible]

[illegible] خاک [illegible] | پای [illegible] افلاک [illegible]

عالی [illegible] از عالم [illegible] | هر چه ز اندیشه بود [illegible]

نقش [illegible] | وهم [illegible]

نور [illegible] | فیض [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر هرم که رود ورد چندان نخست
گوهر از رشته طاقت بگسیخت
چشم آن شد که از ان گنج نهان
شوم بهره ور و بهره رسان
گوش جان را ز صدف وار کنم
جیب دل از گهر پر کردم
باز گشتم عقد نکاه نخست
غور هر نظم نظر کرده درست
هر چه زانها گهر سفته رقم
عقد آن را پس تکمیل ضمم
بس گهرها که بر آن افزودم
شاهدها چو رشته جان بودم
هر سلاله سلسله بر بستم
عقده بر عقده بهم پیوستم
سبحه شد بهر ابرار تمام
خواندمش سبحة الابرار نام
قدسیان دست چو آن آوردند
دعوی سبحه پی تسبیح کردند
مهره هایش ز عقود رباعی
عقده هایش فلک سبحه کشای
سلک آن داده در گردن نیا
رشته سبحه شبستان تحنیا

گفته ام عقده ای از گمان دگر
داده ام آن سبحه ز گمان دگر
هر سه صد عقده نشان چهل
سلک از آن گره چهل گسل
در صیت است که در وی شیخ
زان گشادست بخلوتکده روح
گر شد این سبحه اقبال شرف
اقتدا کرد ورش ایام نگف
طوق کردن گل آن تا بنده گوش
صد و صد عقد و دراز انفرود
تو که چون سبحه آرایی شمار
رسته است سبحه ز رشته گناه
چرخ کحلی صلب ازرقی پوش
همچو ابنای زمان از زنی
سبحه عقد ثریا بر دست
خواست بر گوهر این سلک شکست
کشم از انجم رشته گوهر بگسیخت
گر بود عقد ملوک ز صدف
گرچه بر ساعد صبح ز نور افشانست
نور این سبحه و صد چندانست
نور او روی زمین را بگرفت
نور او کشور دین را بگرفت

گرچه آن گوهر گرامی گوهری است | این نو آیین درج سخن است
گر به صورت بود آن جای بلند | رفعت معنوی این است بلند
گرچه در سلک بیان آن پیش است | چو درآمدی تنها این پس است
گرچه آن هم به [illegible] | این [illegible] اول [illegible] است
گوش گردون [illegible] | شد [illegible] نظم [illegible] زمان
ماه و اختر همه سلک تو باد | لوح و کرسی سر کلک تو باد
باد تا مهر و گل [illegible] | [illegible] نظم تو [illegible]
گشت [illegible] نظم [illegible] | [illegible] جای

[illegible]

داستان [illegible] رسید محمد [illegible] که در پهلوی

ای [illegible] دل در پرده | [illegible] از [illegible] پرده [illegible]

دل که [illegible] | دل که در پرده بود پرده او
[illegible] | [illegible] نور خدا [illegible] صفات
[illegible] | باشد [illegible] پرده [illegible]
[illegible] | [illegible] این [illegible]
[illegible] | [illegible] بس [illegible]
[illegible] کار دگر | [illegible] دگر
[illegible] بگل | [illegible] دل
[illegible] گره | [illegible] گره
[illegible] | [illegible] در قلزم
[illegible] است | [illegible] است
[illegible] | [illegible] خاک [illegible] کری

یک نفس وا از هوا از کرمش / هست در احیاء دل یک کرمش
زنده گشته پیش او هر چیزها / پیش چرخش هر دو جهان تا چیزها
زیب هست او بس نظام دینها / آسمان گشتش شش شش گنبدها
گنج پنهان ازل او گوهر / نشر احسان او هر آنچه شد
میوه از او گرش ما منبع / میوه هم از او گرش ما منبع
کوه او دست خوش او هست / رشته او گرش ما او هست
بلکه ما او رگ او دست شیم / بسته رشته او هر دو شیم
او هست چون باد صبا با دو جا / او هست چون ابر چمن با دو جا
گل کشد سبزه از خاک چمن / دشت ابر نیکی به در پس
گرد مشکین در زمین چون سبزه / گرد وره دامن ما و او بیزد
هست از او بخشش بخشایش ها / هست از او کاش ها از بیش ها

زین چنین زنده و هم زنده دلها / هست هر جا بود از زنده دلها
زنده بودن دل از بهر حیات / این هنر خاصیت آدمی است
چه دلی زنده چه در او هر چه / زین شرف مانده چه دیوانه چه
دل چه پر خزینه شوان یافت / تکه از خود که خود شوان یافت
این که در پهلوی چپ جا گرفت / به اگر پهلو از او دور چپی
راستی خوبی که در پهلو هست / دل چون زنده شود از خویش
حالها او پر جگر با دو خورد / خاک که در گل طبع با گرد
چو کز زنده دل جایی جو / چه به زنده دلی ای جو
دل شود زنده ز خوشتنی / به ز بر علی دو بسیار فنی
به اگر حاصل شود دل سوز / گر تحصیل چراغ از دو دنیا
ده به خوشتنی آورده / به تر از دو چرا فرقت خود دنیا

گر تو از خود و خویشتن [illegible]	روشنایی [illegible] دو چراغ
بگذرانی چو شوی روی به ره	گر کند [illegible] دوست [illegible]
چو چراغی که نیابد [illegible]	ره نماید سوی مقصد [illegible]
ز تو [illegible] دل [illegible] آن	گر تو خورشید [illegible] آن
[illegible] ازان [illegible]	[illegible]
چو تو را [illegible] آتش [illegible]	گر شوی صبح [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] هر چند چون موی [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

یک از آن گنج [illegible]	بوی [illegible]
روی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
در ره عشق نشد صاحب دل	گو [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بود [illegible]	بس [illegible]

یافت صفا چهرهٔ [illegible] | بر [illegible] روشن دل [illegible]

[illegible] چاره [illegible] | [illegible] نور [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وه که دید [illegible] | نور او [illegible]

غفلت خویش [illegible] | گفته [illegible]

[illegible] تحفه و طلب توفیق تحقیق سخن [illegible]

ای ز [illegible] چون دل ما | دم بدم [illegible] گرد کون [illegible]

دل [illegible] | گر [illegible]

مرهم [illegible] | پشت [illegible]

[illegible] | حرف [illegible]

وای [illegible] | [illegible]

نبود جایی که [illegible] | [illegible]

[illegible] | دم [illegible]

دیگر [illegible] | [illegible]

در دو لب آب معانی گشاست	رهبر اسپ رهنمای نجات
پیشتر از هر چه پیشینی سخن	آخرش آمد تخت نشین سخن

در فضیلت سخن [illegible]

از صفات و لطیفترین زیور شرف عجمیست

ای قوی دست به سلاح تیغ	خلعت لطف سخن خاص تیغ
نخل معنی سخن گوهر است	هر که با آن زده گوش سخن است
در طلوع چو صدف چرخ کهن	نیست الا گهری جوهر سخن
سخن آوازه پر جبرئیل است	روح بخش آدم سخن فضلیت
سخن از عرش برین آمده است	بهر پاکان زمین آمده است
نامه کون بوی جلی شده است	آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک به شرف نامه آورد است	نقل یا گری سخن نامه آورد است

گر نبودی سخن تازه رقم	نقش نبودی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح نگار بخشند	روز و شب نقش و نگار نخشند
بسخن زنده شود نام	بی سخن بخت شود و نام
ای که لب تشنه آب سخن است	پخته و خام خراب بخت
طبع ما خرم از اندیشه اوست	خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن چشم	ورق ما گر درو قرص قمر
حلقه نام صدف سیم و	ورق آن حرف سخن
در کشد در ...	گر برد آرد و از چشم
گوش از آن گوهر ... گرد	چشم از آن عالیه ... پر
زیر این دایره ...	تو آن صبح ... سخن
صبح کو بیان ملک ...	گاه ... سخن ...

هر سخن کو ز خدا آمد فروست / مدحت و مداح و ممدوح اوست

چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت

زحمت ره داد خطر را ز میان / پای وفا بر [illegible] خطا [illegible]

قیمت نرخ گرانان همه را / نامه [illegible] چابکان همه را

حاصل بحر و دهت سخن است / دهر را شربت سخن است

شرح و مستور کمال از وی یافت / دست [illegible] زوال از وی یافت

نکته [illegible] که اوست / ششم نغز روان کرده اوست

گل ز باغ و فا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است

گوش گرا ده و بوی شمیم / مختلف گرد و لب با طلعه نام

هست از این گل چمن پا مال باغ / بلبل از شوق لب آواز [illegible]

ما که خجالت زده [illegible] / رو درین باغ عجب بوی [illegible]

هست بر بوی دهان [illegible] / ور نگه و [illegible] کاشانه ما

جلوه حسن [illegible] و صفات [illegible] / نکته عشق چه [illegible]

سخن اکنون که ز دل [illegible] / خامشی از [illegible] صافت عجب

مس ازو گشته زر ده دهی است / وان زر و در ره او بی [illegible]

سخن و هو [illegible] آهنگ [illegible] / زده و [illegible] هم [illegible]

سخن از چشمه جان [illegible] / [illegible] شیر [illegible] باب

آب آن [illegible] / تاب این [illegible] سوزد

در سخن هست [illegible] محتاج / نکته [illegible] یافت [illegible]

ای صبا [illegible] / [illegible]

لب [illegible] سخن [illegible] / آن گره [illegible]

حکایت [illegible]

در تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ به تیغی چند کشید
کشتن ز بغداد آتش آورده / نخچ ستان خاک سپه برکرد
تیغ ستان چیدگی برده / کار شان روی [illegible] کرد
چاک کرده سپه از سر تیغ / سر نهاده ز [illegible] تیغ
بجز آن بار سپر تنگ گذر / که چو آمد سر پیش غریب کار
گشت کاهی وار زمان در کار / کار ز ما چه اسپان [illegible]
ای چند که از یی خرد ها / کار رهانید شغل [illegible]
سپر و هم ره احسان یک / زانوی کام تو چند آنک
آنکه گر چه وی اشود دعا / رنگ اسپان شده هم [illegible]
چیده ما سم بسته ز زمین / چو ز اسپ گرم چیدن

شیخ حجاج از ان تیغ نگفت / وای ز زمان خلاص گفت
تف شید ز حالیخه دو روان / در هوا و هوس سپه روان
کز آن توتوف رو دیگی / ره نیا ورد چنین پیش نبی
کاش آن زمره [illegible] / تا ز تو یابد سپی ارکی دوار
کار زنگ سپید شده / جرم که تیغ کشیده شدی

و شکر زوال ناخشنایی و طلب پیچیدگی [illegible]

ای زبان خسرو از کند تیغ / تا به چه قدر سخن از لب
نجز تو شیخ کمالت نوا / بتو شکر نوالت نوان
سخن از باغ وصالت [illegible] / مشدن مرحله باو [illegible]

از نقطی روشنی ماهی گرفت — ور تنی نو رخ ماهی گرفت
برگزین زمزمه خامش شدیم — پای تا سر همه چون حرف گنگ شدیم
هیچ جایی که شناسی پرست — کمترین مرغ و هوا پرست
هر طرفی که چه موسی داد — پای جمال ابسته بجایی داد
عار دار از حدیث همه کس — بر زبان ذکر تو خواند نفس
[illegible] ازین وادی و درون آتش — نطق ازین قافیه موزون دلکش
علم [illegible] او زبان — [illegible] او زبان

در بیان کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارت ازوست
و ان من البیان لسحرا اشارت بجوهر گنجینه او

ای همه شاهد موزون صفتان — حالت از شکل خطا و گرگان
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست — سر خوبی خطش بیرون نیست

چهره از وصف [illegible] مشکل — خامه و آن کج بی دال
کنه او [illegible] خلعت [illegible] — کنه زرقا [illegible] داماش طراز
پا گشاده [illegible] روی [illegible] — بر جبین خال [illegible]
موی از موی [illegible] — حالی از فرق [illegible]
[illegible] صبح [illegible] — عقد مشکین [illegible]
تیغ [illegible] جلوه [illegible] — [illegible] [illegible]
چشم ز ابهام [illegible] — فتنه در انجمن [illegible]
بر سر چهره [illegible] زلف [illegible] — [illegible] حقیقت [illegible]
گوش [illegible] — صدف آسا ز گهر [illegible]
چو درین [illegible] — رو نهاده [illegible] شبستان [illegible]
چشم را [illegible] — [illegible] غالیه [illegible]

گره تجرید شود همچو سپهر ای	گر تو تجرید شوی خنده کند شمع
گاه در صومعه بنشسته چو پیران	گفته گوید طلب نور قرآن
صفای جهان جهان کرده وداع	گیرد از گشت در اجماع
گاه در ساز شود نایی و چنگ	در خرابات برآرد چنگ
مطرب مجلس مستان گردد	رود زنی باده پرستان گردد
گاه از غمزه عاشق خونخوار	پیش معشوق شود هوائی خوار
در دلش تازه کند عهد قدیم	سازد از پیش حرم لطف مقیم
گه کند پرده معشوقی ساز	دیده از پرده عشاق آواز
پرده عاشق بی دل دریده	پرده در پرده معشوق برد
تا که از سحر خود سازی	در شب شعبده پردازی
غرق دریای تفکر شده ایم	که نشستیم چو صدف شده ایم

تو نه جان قوت دل باده ایم	گل این هر که گل نو باده ایم
گل چو شیشه ز هوا جوشیده ایم	خیمه جیب ز هوا دوخته ایم
در چه چو حباب ز هر تابانی	گشته از چنین جلا بی
آن کدام از جوهر شیشه کشش	زان نباید بود آن کش کشش
تا ز حلقی بجان در ما شد	گیرد آن گوهر که از آن کان نشد
بسکه از جمع هر است	زانکه شیشه حق ما در است
ورنه اگر موجب نقصان شی	حرف قرآن شد ز قرآن بود
در شکستی نشد از شعر درست	آن نه از وزن زبانی وزن است
چند باشی بزبان چو دریغ	گشتی از دست زبان چو دریغ
شعر آمد ز هر حس دل	بر سر شیشه آتو چو گل
گر دم شیشه نگاه پاک شد	چه عجب از اینکه گل پاک شود

در صفت ... سخن ... / پاک کن دل ز غبار آلودگی

تا درین مرحله مشغول ناک / پاکی گوهر تو زوال

که بیا زان همه خاک تو شود / تا از آن گوهر پاک تو شود

قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفه نور نثار تو کنند

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چشمهای نور از جبین ... نثار وی ... پرده

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان‌زن

شد شبی بر سر حمد خدای / از نوای سحری نغمه‌سرای

چیست ... ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم

جان از آن مژده جانان صفت / هر طرف پر زده خوش خوانان [illegible]

عارفی زنده دلی صاحب رای / که نهانی شب او انجمن‌آرای

دید در خواب که در بام فلک / بازگردد ز گروهی ملک

رو نموده ز هر سو زده صف / هر یکی از نور نثاری به کف

شب تاریک به خضرا کرده / رو درین صحن به غبرا کرده

با دلی مست خوش و خرم ما / گفت کای محرم و دانا کجا

مژده داده که سعدی به سحر / گفت در حمد یکی تازه گهر

چشم نرگس زده ... که ز قضا / شد ثناخوان و ثناگوی خدا

تحفه پاکان ز تحفه ازوست / هر آن تحفه سزاوار وی است

خواب چون خفته انگیخته شد / رو بر آن ... ابراهیم

... به صومعه شیخ رسید / از درون زمزمه شیخ شنید

کردی از خون جگر آمیزه	محو در این چه گهر پاکیزه

[illegible]

توفیق برآوردن دلایل سستی عهد او چو تحقیق نکرد

ای سخن از جوهر پاکیزه	خلعت نظم بر او پوشیده
گر ره تصحیح کجش نیستم	بهتر از او نزی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم درست	نه در از وزن بیدار و درست
طبع را ذات تو راز تو جها	بر سخن قوت بازوی تو جها
از شرف مهر بدین سیلست	زان نیاغ تو رسیدن جلست
جای تو فوق سماوات باد	بر چمن آب خرابات باد
فیض از ابر یقین بر روی تو	تا دری دوره سوی تو مغز
هرچه در هوزه زجود تو کند	صرف به جان وجود تو کند

گرچه روزی خور هر روزه تست	دست امید به دریوزه تست
گر گلش سبزه احسان تو نیز	وز روشش نخچه عرفان نیز
ریم کن بر دل محتاج او	در هم از روز نه بر دل او

[illegible]

ای چه دین کار که جسم بهای	روز و شب چشم به چشم گشای
نه بچشم تو زدیدن اثری	نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی از لب جوی	نه روش نهاده ست نظر سوی
نه بر حسار گلش مه دل ای	نه به سبزه و بخشش بازاری
گل این باغ بگز شمع	صبحدم گوش گشادست فرخ
نه ز بلبل شنود آوازی	وز لب غنچه نه پنهان رازی
نه گهی گوش نه سپی چمن	گو در گر خنده شی خمن

چند گاهی ره آگاهان گرفت ترک همراهی بی راهان گرفت

بود وارسته از جهان چون کبک باز تکیه بر پیش و پس شیب و فراز

چون که این آیه گرو زان صحبت دور او گرد و تو چاوشان چه

بر سر هر چه قمر جمع که نگاشت مدتی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را افروزه روز که کرد ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان ترازو دکان سپهر گنه سازنده اوازه مهر

تا میزان چو دکان آراسته عمر بر خلق جهان پیما سپید

سوزن رشته نور شید او دوخت وصله زرد و قصب روی او دوخت

چو کمر با هم آمیخته شد نو به نو صورتی انگیخته شد

ساخت گرد آوری عالم را خاتم جمله صور آدم را

همه را کار که خوش کرد نیست کار گذار کار

چون که این نکته چه این حسن بود کی تواند که شود هست نمود

چون ز هستیش نباشد اثری چون ز هستی رسد از وی دگری

ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که بود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی ناید از وی صفت آبدهی

هر چه آثار وجود از بود شان گر نه معلومت آن در امکان

لازم آید که نباید بوجود هیچ موجود در این عرصه وجود

نقش بی‌چاره نقاش که دید نغمه بی زخمه مطرب که شنید

ناید از کلک نقاش نگار حاجت افتاد بواجب ناچار

او نکو بود و همان هست بود نیست دان هر چه نه هست بود

جنبش از وی چه این سلسله را روی بر روی بود این قافله را

چون قلم جنبشش از دست بود ره وا آری سوی آن انگشت

زان خلش جنبش او را وی / بسر انگشت ز نقشش رانی
باورت نامد که از رشتها / غلغلت پشت زنان جنبیده
عالم و این همه آثار او / چرخ و این جنبش بسیار او
پرده ساز نغمه و نوا کر چه هست / کر پس پرده نوا ساز کیست
جنبش و آرام از وست / صدر او افتاد ز دوام از وست
زو هست آنچه نه از باد و ابر خست / زو هست ز رخنه ه از گردون نخست
او دهد آتش گل تشنه آب / او دهد شاخ بستان شراب
قحف مرغان نغمه ولی / میوه در شاخ نه بند دلی
کار او کار که او آنست او / مغز او وه دگران جمله چو پوست
مغز خوانی نظر از پوست ببند / مغز جویی نکند پوست پسند
حرف فضیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت بخراش

از همه ساده کن آیینه خویش / وز همه پاک به سینه خویش
تا شود گنج حجاب سینه تو / ذوق نموز از آن آینه تو
طی شود دامن بیابان فنا / تو نمانی و دل دوست شناس
وحدت آنجا که بود جلوه نما / حجت عقل بود غره رای
چون نماید همه این لشکرها / دوران از وی ... بکجا
و آنکه از گوهر عرفان حالی / بهره ور گیست ... خالی

[illegible] و صوفی از [illegible]

تا فضل و ادبی بر زبان گمانی / در سایه بان جدل جان ز سلامتی
هم ز در جنبش جدال ... / پای تکیران عقل ...
نه دلش را ز ... / نه سرش را ز حقیقت ...

صوفیی دید ز آلایش پاک … زده در چهره آسایش خاک
قدرها خفته شده چون بی هوش … سر برون برده ز سر خویشتنش
زان تغافل که میان شب و روز … هست مرهای بلی حرف تو سوز
شد بهم تنگ آورد شیر مصاف … زخم زان گشت شمشیر خلاف
گفت کای دل تو چو شمع شکست … گرده بر حجت دانایان پشت
باش تا سایه خود ساخته … گوهر حق را به چه شناخته
گفت از آن شیخ که هر نقطه غیب … دیده‌ام روی دل جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زن خاطر از آن … هست گفتار زبان قاصر از آن
کاملی گفت درین کشف نهان … چون شوی قاصر کوران جهان
گفت من خود چه شناسا گردم … نیست کاری که شناسا گردم
هرکه پی در پی من شد بشتاب … هرچه من یافته‌ام او یابد

کار من نیست که گردن بجدال … ره نمایم بخداوند تعال

مناجات در اعتراف بنابستی آنکه بیکتائی حق بطلب دانستن نتوان رسید مگر بتوحید شناختن

ای جهان از صفت ذات تو پر … عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که خالی ز تو نیست … هیچ روئی نه که آرای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور عجب … تو چنین حاضر و ما دور عجب
گرچه جای تو و از تست این … چه بود گر بلطف گذرانی
در دلش تخم هدایت بکاری … بر گلش ابر عنایت باری
بخشی از مستی خویشش خبری … شیدی از طاعت خویشش نگری
نیست از غایت کوته نظری … خبر ما ز تو جز بی خبری
نور تو گر نبود یار نگنجیم … چشم بینا دل دانا چه کنیم

مهوشی از عنبر کلک نگارها / دلکش از چهره دل‌افزایها
با نکاشانه توبت نقش‌ها / بی نگارخانه وحدت نقش‌ها

[illegible]

حق سبحانه که درین جا پا و بربان همه

[illegible]

ای درین بتکده شیخ و عرب / بر ره او فوق حاجتمان از طلب
شیخ رانید چنین در بام / پای از اندیشه درین خوف خانه
بتکدایان ما هم و همه روی ما / تب ره گشته تعلیل آمده
سنگ بر بتکده آورد رس / در رهان صحبت خلیل افکن
تیز کن خنجر لا بر همه لات / بر شکافت این از منات
تیغ قوت زن سر عزی کش / رخت طاقت بر هوی کش

مشنوی اسم من زدان گویها / آفت از انجمن امکان بودن
چند باشی بعیان عین مدیها / بحجاب کوشی از ره جهل مدیها
عیسوی شده بکوی از دنیا / چند از ساحت این دیر دون
تو بصدت چه چند بکو / بلکه برون تو از خوی شما
کرده رو دی ای بسر نفسی / محترقی در ره طالبان
گاه گوئی که من آن یارم / که چه بازی کعبه آرام
دل صدف گوهر توحیدم / گوش هر از توحیدم
گاه گوئی که من آن گلزارم / که دهد بر گل عرفان جام
هر که باید بکل من بوی / بوی عرفان هر از مرسوی
بزبان معرفی از اوصاف / نیست بر موجب ان علی
هر چه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند



هر که یابد ز مقال حسن ذوق / سازدش حال تو مشغول [illegible]
نیست این راستی و راست روی / گر زبان راست که گوئی نشوی
راه رو ایس سخن راه بگوی / آنچه خواهی بشنو آنگاه بگوی
دل بگردانده و روی صفات / چه زنی گوی ز وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای / ور ز دو گوی ز دو روی بیابی
مثل باشد که زمانی تا ما / بر تو باشند [illegible]
گرچه قولت همه آوازند / فضل تو نغمه آنگاه زند
از محیط سمک و اوج سماک / تا حضیض سمک و مرکز خاک
همه ترتیب شده اجرام است / وین همه جنبش و آرام است
شکل ترتیب فلک یک حال / روز و شب گشته از و حال بحال
یکی از صورت نیکو گشته / یکی از گردش [illegible] گشته

متفق وضع دو دایره با هم / منتظم سلک عناصر با هم
هر یکی صفت و یک آیین / هیچ ترتیب نشد بالا این
سال و مه روز و شب شام و سحر / گه پی یکدگر آمد و گه [illegible]
تا بر [illegible] شود و دگر [illegible] / بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که هر سال در است / همچنین هم روش همسر است
این هوا آمده یکجا که جهان / سال را نهایت چه [illegible]
نوع نو عیش کم آید [illegible] / از جهان خانه او [illegible]
کارگاهی که چنین [illegible] / کار کارگه است الحق
گشته آزاد و [illegible] / بگشتند از دو [illegible]
از دو با تو چو [illegible] هفت / خانه [illegible] نخته
[illegible] / [illegible] طبیب

بنفس او با عقل اول همچو ... تا قاره ... و جود یکی

داشت آن شاه جهان‌بین دو غلام	هر دو دانا هر دو چست و خوش کلام
لیکشان با لب جیبی هم‌دم	گفتشان ای جان من در دو عالم
هست هر یک چون نفس آوردگی	دستگیری ضعیفان از ادب
شاه چون از ... فرج	وان دو در کار بند پند و علاج
لیک هم ... و همکار	... ایشان ...
هر چه آن گفتی ...	هر چه آن ... انجمنی
روز صحبت شد از ایشان ...	شب تا راه اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری بزرگ	آن ...

حیله کرده با ... پیش	کان دو دانا ...
زان یکی شاه چو شد چاره ...	...
گفت ای از تو ...	این خیالات از کجا ...
گفت از آنجا که جان گفت خدای	گر ...
گر تو ...	هر دو ...
خشت خورشید ...	کار کردن ...
زاده خاک دگر خاک شدی	خاک چون کرد ... افلاک شدی
... ای همدم ... قدم	ملک ... بر تو ...

در صفت که نهایت راه مقصد الاقصا [illegible] حکایت

ای تو توحید تو ...	... توحید تو راه

ور ره وحدت ز ره تا چه شدیم | کمتر از ذره بسی بیشتر شدیم
باده بیجا صافی تو بی دردی | گر نه فضل تو کند خورشیدی
حبذا خوبی تو و از ما | صنعت تست نکوکاری ما
تو توانی بکرم کاری بکنم | بجز جرم تو کناری بکنم
جامی از کار کند سبب نام | تا بپیچیده کاری ما نده
بیکنه از تو طلب تست کار | تا شود در طلبت کار گذار
تو تست کار گذارش بدهد | سکه پاک عیارش بدهد
نقد این از غش و غش پاک کن | دل ز آلایش کل پاک کن
شد پریشان ز دوبینی کارش | بده از قبله وحدت بارش

مقالت ... در بیان آنکه ... حقیقت ...
و آن حقیقت که مشهود است ... ذاتی وجود است

ای درین خوابگه غفلت دلان | چون نگشته ز آشفته دلان
دیده ای پرده کشیده به خیال | مانده در غره خواب و خیال
لعبتانی که درین پرده در اند | گر از این پرده چنین جلوه گرند
گر چه بس جلوه ده و دلبر ناز | پرده وحدت و لعبت باز
این همه لعبت و لعبت بازی | وین همه شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود | جلوه گر گشته خیالی بنمود
چند در پرده نشینی بخیال | ... خاک ملال
بو که زین خواب بجه بیداری | خارق پرده پندار شوی
گر دو بیند نظر چشم شود | بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی | ظاهر از کثرت یایی بینی
هستی ساده ز هر نام و نشان | برتر از رتبه علم و عیان

در همه ساری بی ظلم و خلل   سر یابی نه عدد جسم و محل
در همه جاری بی نقص و زوال   منتقل نا شده از حال بحال
جلوه او لیس از حضرت ذات   کرده بر خویش ز اسما و صفات
ذات ساذج ز بآسما و نعوت   یافته مرتبه علم و ثبوت
دیده او خود همه تن چشم گرا   شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت   علم کثرت ز عیان افراخت
شد ز هر عکس در آئینه ذات   ذات یک عین ز اعیان ثبات
اولا گشت ز تکرار عکوس   مرتبه در مراتب ارواح و نفوس
بعد از آن مرتبه شهود برد بال   دور از ارواح با قلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر   یافت حس جز آن ز نوع خبر
تا تکلم ز رونق حس بنگاشت   هم فلک روز ز دایم برداشت

زیر آن آب و گل آتش نهاد   چار در خانه آفاق نهاد
ساخت در وی پی نیکوی نظری   از هوا آینه پاکی تحقی
آن نکو بخت از آن تخت بلند   چشم جنبش چو پرداخت نکند
دیده دارانه که خود بنگریست   در همه جا بدیده مشهود وی است
اوست در صورت لیلی ناظر   اوست در دیده مجنون ناظر
زده از پرتو حسن یوسف سر   بوی او داده چو یعقوب خبر
هرچه او خفته صورت بچه بست   همه هیچند همه اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات   موج زن آمده از کل جهات
بوده زین جام حبابش خم اند   بر هوا چه حبابش خوانند
در صدف ریخته زین خم نبات   منعقد گشته ز اعلا علویات
نام در رشت یکی گوهر شاه   ما حاش آمده افزون ز شمار

آنچه بود از وحدت ذات قدیم || از وجود ماش آن جا تقدیم
یکی شد و ز چند یک بین چشمهای || از وجود ما همه بندی کرات
بین یکی علم و عیان و دیگر || اسم و رسم و جسم و جان و دیگر
در همه در صدف یکتایی || مانده پوشیده زیر پیرایی
گر بفرض از همه اعیان جهان || مانده آن و ز یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند || وز عدم واقف آن از شوند
تیز بینی که ز وی شان چشم شود || خوش کر و وید بیابند رود

حکایت آن ماهیان که گرد هم آمدند و حقیقت آب دانستند

دریا با چشمه ماهیان بخشکی تنها و دریا را نشناخت

داشت خوکی طلب بحر وطن || دایم از بحر صیدی اندر سخن
روز و شب قصه دریا گفتی || کز همه رست و ... گفتی

گفتی از بحر بسی دیده‌ام و دایم || نه ور این گفت شنیده‌ام دایم
دل ازو گوهر دانایی یافت || تن ازو دولت توانایی یافت
هر کجا شنیدم او هست همه || هر طرف میکشدم او هست همه
ماهیی چند رسیده آنجا || از وی آن قصه شنیده آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد || آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند || در طلب بر جا همه پای شدند
وز گذشته تک سوی نشیب || بحر جویان ز پی شیب و فراز
گاه در تک چو صدف خاک گرفتند || گه چو خس بر سر کهسار آورده
نه نشان یافت شد از بحر نه نام || نی نهاده بنمودی گام
از قضا صیدگری در ایشان || با همه شان بر گذشته دام
یکسر آن جمع بدام افتادند || تن بجان دادن خود در دادند

صید گردد به هوای جاهلش نه / ساخت از خشک زمین تر نشانش
چون شنی کوشش و تخمی کرد / زو خراشی روی جیب او زرد
زخم خورده چو ز سپیده نخجیر / جام مقصود کشیده خونگیر
وز نشاط چنین شادمانی / کانچه صید او بشد آن شکار
زنده در خیمه شود او شاد / نه قدم بوده در آن تا بوده

[illegible]

طلب وصول بشود آنگه روشن ارباب تصوفست

ای برازنده فیض وجود تو جهان / خرقی تو نه تو پیدا نه پنهان
ما به صورت معنی جمله تو / ما سوی جسم ای تو جمله تو
بی نصیب از تو چند فیض چون / خالی از تو نه درون نه بیرون
مشهد اول و آخر است / منتهی ظاهری و باطنیت

گرده در هوا صف زانجو ده / هیچ ضد صفت ز نزدیک تو ده
خالی از هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می‌خواهد / در فنا جز تو بقا می‌خواهد
از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بقای ارزانی دار
چون فنا شد بقایش برسان / بر سر صدر رضایش بنشان
کن صفای صفتش راهبرش / متصف دار به صوفی کیش

[illegible]

ای به صوفی گری آوازه بلند / گوده زین شغل تو آوازه سپند
دل چو چشم حباب از نمی / تا بدید آواز جیب از خم تهی
چون پیاله گوش در بانگ رباب / با کمال و تمامی بی مغزی آب
نیستی صوفی ازین نام چه سود / دعوی بی‌جا از خامی چه سود

کی چو پیاسی شود از زندگی دل | گرچه خوانند خامش کالبد

باده و نقل چه بود ای بوالهوس | پر بود خوان تو که پیشانی تو پس

ظاهر طلب قد سوی [illegible] کسی | سبز نی پر ز هوای کسی

وین که صد پاره زنی کالبد | لخت لخت شد صد پاره درست

خاک در تا رکت از روزه تنگ | بخیه بر پا شد و روزه تنگ

گرد فی الله که تنها و درویش | گره بازار چو تنها و درویش

تکیه بالش که [illegible] و دو | صد از این جنس بیک کج نخورد

ورده اول از آنجهت | جز نصابیت ز آن کج جست

آنکه در جمع قند از کیش | دست گیرش بیابد ز عصا

هست مسواک که سوزد | گر ز طبع تیشه کند و دراست

از سر آن تیغ برد چون تنخش | تیز و در آخر اخت آخر چو را

بانه سبحه بر انگشت مپیچ | گر از آن رشته برون آیی پیچ

عقد را چند بود بی سر و پا | گسل از آن عقد [illegible]

گر بسانی بکجا بیت بپوست | عقده انگشت تو تسبیح بست

آنت از آن چشم بود بست گشا | مرکزت را و چه نقش مراد

چو زنان دم مزن از رعنایی | موی از شانه زنان آرایی

جعد از آن لب آورد و به کف | گره از آن است که بندد [illegible]

بهره کم جسته از آن نیم جلال | ور زنی مو به میانشان تو خلال

دست از جمع شره کوته کن | در صفا تا [illegible] خلاف ره کن

نیست ز پیچیده درین راه دراز | آستین کوته دست دراز

شانه بکش چو نه مرد است | گر به این دست بود از شانه

ذوق صوفی گری از دست ترا | باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آن کس کز خودی رفت / از نکو رسته و از بد رست

بند هستی و پستی بماند / زانکه از کون و ز کون آزاد

با اضافت از اضافت برون / در مسافت از مسافت بیرون

در مکان لامکان از روی / در زمان بی زمان از روی

اندیش را از دل جنگی نه / اندیش را از [illegible] نه

تو ز آب و دوار در [illegible] شیری / [illegible] اطوار [illegible] تغییر

گر حضیض خاک و اوج سما / وانچه محسوس بود [illegible]

گر دو [illegible] دل [illegible] / [illegible] احساس که هست [illegible]

دل او [illegible] زمان و [illegible] / کش [illegible] جهان [illegible]

نعت دریا چو [illegible] شبنم / [illegible] که [illegible] عالم [illegible]

[illegible] خوف [illegible] / [illegible] غیب [illegible]

۱۰۵

چه اگر گشته ذره وحدت آب / [illegible] هیچ [illegible] صفات

پیش او لطف [illegible] / نوش [illegible] جهان [illegible]

حکایت [illegible]

که چرا سجده آدم نکردی و سر ز طوق لعنت آوردی

بود قربان [illegible] / می شنید از بهر مناجات [illegible]

دیده ور [illegible] / [illegible] شکر [illegible]

گفت گر سجده آدم [illegible] / تا [illegible] روی [illegible]

گفت اگر کی بود کامل [illegible] / پیش جانان [illegible]

گفت موسی که [illegible] / سر [illegible] که [illegible]

گفت مقصود [illegible] / امتحان بود [illegible]

گفت موسی که اگر [illegible] / [illegible] آیین [illegible]

در تو چون از غضب سلطانی / شد لباس تو کلی شیطانی
گشت کین مرده صفت عاریه‌ای / ماند از ذات تبک [illegible]
گر بیابد عجب از این باز رود / حال آدم متغیر نشود
ذات حق در صفت تشبیه است / عشق او در مرتبه ذات است
تا کنون عشق تن آمیخته بود / در غم ضعفهای تن آویخته بود
داشت تحت سیه و رنگی / هر دم از دست خویش هم آهنگی
این دم از کشش او برستم / پس از آن روی وفا بشستم
عشق او در دم همه یکرنگ شده / گر ده کام هم همه یکرنگ شدند
عشق شست از دل من رنگ ریا / عشق با عشق حق آمیزم و بس

[illegible] اشاره [illegible] وحدت [illegible]
ارباب تصوف و طلب کمال قرب ارادت که [illegible]

ای صفات تو حجب عزت ذات / جلوه گر ذات تو و اسما و صفات
آشکارا به جهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست
به تو در عالم ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی به سوی تو و بس
تا بی از جمله کسان ناکس تیغ / دور همه باز سپاری [illegible]
می‌نهد روی تو زوی نیاز / بی‌نیازیش همه کار نیاز
[illegible] هر ره دیگر وان او را / هر [illegible] در ره مردان او را
تنگی از پای ارادت بردن / ره به اقلیم سعادت کردن
نقش عشق از حسن ارادت گیرد / بر همه اهل ارادت [illegible]
از همه وسوسه‌ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

[illegible] هشتم در [illegible] ارادت که [illegible] از مقامات

مجازی تا حقیقت است و بر بالا و پای حمد عجب

در [illegible]

ای که هیچ آنکه هم وصف خیال	مانده در بند عادت وبال
تکیه کرده بر عادت است	وز خلاف آمد عادت [illegible]
چند بر [illegible] عادت باشی	تا رگ [illegible] سعادت [illegible]
گرد عادت [illegible]	بازگشتی [illegible]
دیده گر [illegible]	تا [illegible]
منظر [illegible]	باز خوش [illegible] بازی
گوش [illegible]	تا [illegible] گری
روز [illegible] جنگ گنی	بسماع [illegible] آهنگ [illegible]
دست [illegible] وبال	ساز [illegible] آید [illegible]

ای که هر صبح [illegible]	روی [illegible] سوی [illegible]
کار ما هست که [illegible]	عادت [illegible] آمد [illegible]
تو [illegible]	تو [illegible] کشتی [illegible]
هر که [illegible]	[illegible]
جای [illegible]	تو [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

عقد دهم در [illegible]

و [illegible] است و [illegible] هوا و [illegible]

ای که [illegible] کرده آغاز	سوی [illegible]

چون غم باده چند داری کام کم کنی رنج کم خوری جام
ور خمارت چه اگر شکست چون ترا اقتضای صحت شکم است
چون بکامت نه ورنج نخورد تهمه را از فزونی سر بزید
هر چه بر سفره و خوان بینند هر چه در کام و زبان نوشند
نخوری خواه کنند خواه نهی کاو و خر نیست بر رنج شکم تهی
رنج باید که مستی باشد صحن از دو شب دوش آید
هیچ غم نیست گرش صحبت کنان شحنه دو کشد از پیوندها
تخم و لذت در آب و گل نه کشند جنت ز نوی پا صلح
هیچ غم نیست اگر روز سیوم افگند زحمت پیامی تیم
واند درین یک آید ز جهان نعمه کاری بر دراند دامن
تو خشک علالت در کام تو چرب خواهی ز حرام

هر که را خورد و سلک وزیر هست از پیش نرخی آن ناخوش
دست رنج تو قلابست ترا تیر ازان گنج و بالست ترا
نان جو و باده و دوغ ارنی کمر از خوان شه آری ز نقی
نیست ممتاز حرامت ز حلال بل ترا هست آب زلال
ای لقمه و ازان همه می آرایی عطر و قند و بریان می سازی
سیم و شانه همه بی پروایی نقد و قمیص ز خان تو سازی
میکشی جنبه ز تشویش و شتاب میکنی گوشه نشین کوشش
باشد اینها همه دعوی بیشی صوفی ای تم و صاحب معنی
تا فقه سازد و دلی ز درشت طعمه جاست و هم باشت
تو چو ز اهل نقد از شهرکی تا کرد نمی بیوی از طبخ
گر خلاف هست زنیکو کشیان تکلفش هست در درویشان

زیر صد باره وی از ما و ادب | تو زده با رشوه ی پس از لجا
کند از مطبخ آن ب مانده | رخت خانه کرده چپه ماند
هر تو صنوره و خوان آراید | شربت با میوه داری او آمده
تو هم از وی جستی و به دو بالا | بنشینی با شربت خوردنها
وز وی بود و دلی حبس آنجا | گشت با خم و ده کی حبس آنجا
گفت برین حسو ... که تراست | گفت دین عقل و بصیرت که تراست
این نه صوفی گری از او بهشت | نامسلمانی و کافر کیشیست
نفس را خانه ظلمت ... بر سبب | به گدایی خلقه زد قوم خوردنست
چند روزی کم چند دوان گیسب | پی چراغ ... افروزان بگیر
چون که هر روز ... یافت بر ... | تا درین مرحله باشد ...
خاطر از رو سوی صفائی کن ... | ور دو ... صوفی شکانی کن ...

گر شه ی ... دلشا ... حس شمع | پرده ... چپ ... ارواح
اگر ارشه سیه خلیدی خارها | پاکشیدی ای ازان گلزارها
وز جگر نمک قطره چکیدی جان | دست شستندی از وی ...
مردم چشم جهان آن ... | گر نشسته رسول و ... نگر
صدق کیشان ... گشتاست | خصم حرص طمع ایشانست
چشم جان ... ایشانست | گوش دل ... ایشانست

گر دو چون گل بازی همه از عیز و حیه جوز و ده

هر روی عاقبت اندیشی کرد | روی با ... اندیشی کرد
با رده گی گرد ان گشته بود | بر سر اهل ... بود
تو بجز چند هم نشسته | عقده ... بسته

ره به صفه تحفه خدمت نهی   پا ز در دوم پیشش تحفه پدید

روزی از بالش زر مسند ساخت   قاصد صید سوی صحرا تاخت

باز را دیده بینا بگشاد   کله از پنجه گیرا بگشاد

گرد از آن بازوی با کر خویش   متعاقب سر مرغان پیش

صید را از قدم فتراک آویخت   جانب مرغ چنین بانگیخت

بنده‌ای گر رود کاهی خاص   لقمه پاکت به جا بی‌خوش

هرچند بدکرای پاک نهاد   نامت از لوح تنها پاک مباد

خرد بارت که شکار شکفت   چه ره از جوجه هر هر در رفت

گشت این مرکز پایان رفت   خوار تو صیدگه ایام زدست

هر روی بازو سوی باز آورد   باشد از دست ستم در دو دست

چشمه کرشنک راه دو پا گست   تیره از گرد پاره کلاه گست

هر که آلوده به چل یکنه‌اش   کی ز گل پاک شود آلوده‌اش

در بیان ورع و اشارت بآنکه حقیقت ورع احترازست
از ما سوی الله و طلب تحقیق مقام زهد

ای که ز خوان ورع ورزانی   لقمه ز جیره حرص طمع ارزانی

وین نه جز بهر حرامست حرام   ورع از ترک تمامست تمام

نیست اهل ورع آن انگاه   کش بغیر تو کند روی نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه   ورع اینست و دگر افسانه

مرد حق که نه بارش ورعست   رسته از دانه حرص و طمعست

میوه ورگل ز روی جاسنی را   پیر از سود او خاصیت را

قوت دولت او سالک کن   طعم آن میوه به روح تملک کن

بر روی آن میوه چنان شیر نژاد   کرمش و درد و همان شیر کام

درویش غنی و شاه گدا کن | زان سان که و عیش تنگ کن
سازش از مال جهان مالی ... | تا گشته رخت به منزل ...

مقصود ... که ... اختصار ...

نظم قطعات و اقتصار رفت بر نظم چند ابیات

ای گل تازه که از باغ الست | در جهان آمده ای تا ست
سبزه سبز فلک فرش تو است | باشد این جامه نقد تو درست
باغبان گرچه کند غنچه تو سا | قصه او جلوه گل باشد و بس
گل تو بی خار ... چمن ... خار | شیوه خار پرستی بگذار
گلبن اندر ره تو از خار ... | گر کف ... و کار ...
غنچه شستی ... از گل ... | ای ... تو از ...
چشم نرگس تماشا ... | ای ... بلبل نوای ...

یاسمن بزم ترا ... | تا روی ... چو ...
سبزه ... آرزوی ... | باد خورشید ... گشت
... است ... | ... از ... و ...
گر ... | ... چو ... ها
آینه روی تو آب زلال | شانه ... تو با ... خیال
... حالی که ... | وانکه ... بلبل ... تو ...
... نهانی ... | گر ... و ... ها
گی ... | ... ... رت
... وصال ... | حالی ... پستی ...
چو ... که ... | ... که باشد ...
... | ... وصف ...

باغ رخش نزهت بستان ناز | یافته زو زینت پرواز ناز
لذت خوردن ز تماشای او | یافته از بوسش آرامیده
سلطنت از قاچ و اطلس گرفت | خانه در قصر ... گرفت
زیر دامان اطلس تازی ران | پرده ... افشاند
همه بخندد و چو سیبی بر زند | نکهت از ... مسیح زند
همه رنگ کند و آتش دل | تا رسد از آه نهان پیش
کنده بر بیت جهان شده تا | دل ... ما زده جوان گشته
دل چو خورشید ... | تا آن ... چو عشق گوش کرده
طره اش ... | غمزه اش ... سنگ و صبر ...
ابرویش کشته کمانست ... | کرده ... طلسم سیاه
چشم او ... از ... بلا | طره اش ... کشش چشم ...

عیش از قامت ... خندان | تیر ... زخم کمانش ...
دانه دام ضلالت خالش | کنده پای خرد خلخالش
قامتش نازنین بستان | کل ز حیله ور گشی بستان
بازویش تاب ده ... | حنا ... پنجه ...
ساق او دولت پاینده | پایه پایه ... زوال ...
غیب از شیوه باغ ... | کرده ... خانه ... کری
صد ... ازو ... او | وای کسی کو شود ... او
غمزه اش کشته جهان ... | کرد ... نظرگاه ...
خنده ازو روی ... مستی | بحیا ... چو ... مستی
مست ازو ... | ... و خلل ... مستی

حکایت ... عشق ... دل ...

وصیت رسیدن و منع خواب کردن و برا از دنیا نهیب دهد

عیسی آن روح که با صورت جسم / بود بر گنج الهیش طلسم

روزی از دل در راحت بر زد / گام در راه سیاحت بر زد

دید در کنج کهی بر سر خواب / خفته رخت خود را در خواب

دیده از ما در دو عین بسته / گوش از گفته شنیدن بسته

ساخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان

رو سر پای گرانی خفته زیست / میل بالا کن ازین پایه پست

دیده و گوش و زبان را بگشای / ساز کن بر دل تو نام خدای

صفحه لوح جهان پر ز خط است / نسخه صنع در او پر کار است

نقش آن لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی سر شگرف

بر سر کرده‌هاش تا خواب بکن / بر در قفلهاش بر افشانی کن

خفته این نکته ز عیسی چو شنید / در جوابش سخن چاره ندید

سر برآورد که کای بی ادب / نیست با خلق جهان کار مرا

آنچه یکسو ز کشیدم ز جهان / خارج از عالم و از عالمیان

مژده از ضیق جهان جو یا بی / گر جهان نیم تجمل جانیست

گفت عیسی چو شنید جواب / خواب کن خواب که خوشتر ز جواب

بنده ده ده بشنو ای محبت / بنده کس نه آزاد و نجیب

ای مشغولی عالم کو نیست / ترک گوی خدا مشغول است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از بخشش مقام ...

ای در راحت تو بر همه باز / غرقه نعمت تو شیب و فراز

شسته بازان تقاضای تو بس / ریزه ور زان نجات تو بسند

گر نه با ست ز تو با منه ما / کس سوی تکیه ننهد گامی

گر نه بویی ز تو آید به دماغ | کس نبوید گل و شب‌بوی ز باغ
وان نفس کز دل آگاهی ماست | باشد از باغ تو بویش به هوس
بوی باغ تو که دلکش باشد | لذت داغ تو دلکش بود
نشود از دم سودای تو پس | کس نبوید نفس بوی تو پس
بر دل شکسته دم خویش نگاه | خاطر شکسته به دشمن دارد
غنچه عشق از نفس مرد نماند | ساز عشق از ذوق فنا ول نشد
تا نه چو سر بزند از زنده فقر | مرده خود بود ز زنده فقر

[illegible]

در بیان جمعیت حقیقی خود و منقولات فی مرتبة المطلع المعین

ای که آماده به زینت همه پاک | وی سبک سایه به زینت همه خاک
بنگر خاک ظلمت تو گنج | کنجی از بحر ازل گوهر سنج

هست کنج تو چو گوهر گنج | گوهر فقر تو از گنج
این گهر را چو شدی گوهرشناس | بر سر آن افسر دولت به هوس
خورده گردون ز دولت خشنود است | چشمه چشمه ز ...
باشد از ما که هست پناه | دارد از عشق عجب نگاه
بو بر آتش فنا تا نجیب دار | چشم بر بسته کس بودن دار
در هوا بانگ با نفس زده است | خود فقر است کاین از رگ خود است
عزیز شد بر تجلیات آگهیست | گر نشد زنده ز زنده به نیست
بس بود وجود جوان زنده ی | سنج نبیند زنده خواب نگو
خشک شد ناوک شب از زنده | سگ آمد کرکس شامی زنده
چو جو از ماه دیده کرده است | به سر خوان شد از شکر و شیر
باشد ای کش تو ز فقر نقاب | کش تو کوی زنده فقر و فنا

[illegible]

۱۲۹

بر گلشن از نرگس [illegible] | [illegible]
از نکهت [illegible] | [illegible]
موی [illegible] | [illegible]
شب [illegible] خانه [illegible] گلشن کرم | [illegible] آب تو [illegible]
روز [illegible] | [illegible]
لب [illegible] گریان | [illegible] جام [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | گر [illegible]
[illegible] | غافل [illegible]
دست خالی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شب تا سحر [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
وان [illegible] | [illegible]
گفتا [illegible] | [illegible]
در [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
بس [illegible] | [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

هرچه روزیت بسعی تو و کرد — گرچه جان تو باشد پرورد
کسب اسباب بود پروردگی — شیوه همت تو فارغ بودی
[illegible] — [illegible]

[illegible]

رطب اصلت وی بود با پی توکل [illegible]

بود مردانه زنی در موصل — سر جانش بحقیقت واصل
همچو خورشید نوشته [illegible] — لیک در نور [illegible]
رو بمحراب عبادت کرده — خاک در دیده عادت کرده
نه ز خواب [illegible] — خاطرش [illegible]
مال او نی بتکاپوی دیار — ور [illegible]
کس [illegible] — [illegible]

زاده ای بود نشسته [illegible] — انگه از تخت [illegible]
[illegible] — [illegible]
بهر ای [illegible] — هرچه [illegible]
شیر زنان عشق [illegible] — [illegible]
گوهر [illegible] — همچو [illegible]
[illegible] — [illegible]
لیک از [illegible] — [illegible]
حاش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

ای سوخته همه را روی نیاز | چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان گشته سودای تواند | داغ بر دل ز تمنای تواند
مردم مردم تو همه درویشان | داغ فقر بر همه نور درخشان
رسته از خود و زر پرست گذشت | تو امیکی با همه از خود گذشت
خرقه فقر و قبا پوشیده | در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی | کرده در راه وفا تیزتگی
بنده جایی که سگ ایشان است | هیچ ایشان و وفا کیشان است
در کمند تو فنا دست بلند | خالی از داغ پلاس سپند
بت از خوان فنا ادبار چو ما | استخوانی نهش از فقر پیش
صبر بر فقر و فناش آئین کن | تلخی صبر بر او شیرین کن

[illegible]

روایت ویرا اکتساب مراضی پای افشردن

ای سگ بازار زر افشان گدا | گر شوی اهل سپهر با وجها
بی ثباتی بر صدق صفوا آب | چون که بر نفس خوش زد آب
مردم از جا جد روی قرار | گر شوی لنگر خود سنگین وقار
شاه صبازی کشیاپی بند | بس ترا حال نشه شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا | بی تهی از خم چوگان قضا
پیچ و کوک کجی صد سر آن | نیست امکان که رهی زین چوگان
هر که ده ره چو گاه نشان | تو که کیاره کند تو نگاه
آنچه از شاه مراکب بکند | گرد از این بت فرود آنچه
هر کجا گفت بکن دست کشا | هر کجا گفت مکن باز ستا
رو بدان راه که فرمود دوست | خوش زبان باده که فرمود دوست

لب مبند از پی نان پیش دو / پای کش از دو نان پیش دو
بت گهواره تو ای نا پیش / در گذر زین فرمان باش
گر نگون سار کرد وان بستی / هم گزین دار پی پستی
کند ای ... از تنگ حال / حفظ معمور دین سود سال
بخشش از بین سود چو مردان ... / نیست فرمانم جا به بدانی
کرد ملک نفحه زین سور آدم / سور فردوس بر بنشاندم
وز برینه چون الف نام / هم از آن خمیده ون ایام
چند روزی بصبوری میکوش / بادنی تلخ صبوری منیوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشوی جمع از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا گر در صبوری چون خنگ / نافه آهو نشود نافه مشک

تا بر سر چرخ فلک گردانست / صبر در ره ... برداشت
آسیا را چو سپهر گرد نه / خاک را از صبر آن شوند نه
انبیا را پی صبر افزوده / زآنچه بر پایه عالی بردند
نوح از موج غم طوفان رست / تا بکشتی صبوری بنشست
شد روان از پی صبر خلیل / گشتش آتش گل از نار خلیل
یوسف از صبر بمقصود رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر برافراخت کمند / ساخت جا کنگر این چرخ بلند
احمد از صبر بآوازه خویش / زد بر شاهان جهان کوس ...
صبر کن بر ستم چرخ دوان / بر سر چرخ ... دوان
چو غم از دل که برآید کلمات / غم از آن رفت که ریحان ...

هر که گمان زر و زر مایه برد / گنبد گردون چو بر جایه برد
خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن من صبر ظفرست
گفت ایمان تو صبر آمد و بس / این بود بس تو اصبروا بالصبر
خاصه صبر تو بر آن نیست روا / گفت نشاید سپر پرده را
سینه صافی کنی از زنگ هوا / دیده روشن شوی از نور هدا
وجه حق وجهت جانت کرده / قبله جان جهانت کرده
گر کند گردش ایام خروش / بر تو آمال ملامت زده جوش
ای هنر تو نعمت و از عطای / نقد چشم تو به غیر خدای
ور شود چرخ بکین تو چو تیغ / گر از آن تیغ نتابد بستیغ
بر تو گوید هوا نافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
سبب خندان شیوه‌ی حیا / گر زمانه زوال نقشها

شهرت آمد که درین شهر کهن / خواجه‌ای از کشش غم ملال
گرفت که ولا بر عاشق / نیست آتش کشی و لا نفع
در نظر نقش زخارج آید / بلکه چون خشم ازان نگشا
خاصه وقتی که بود خاطر او / چشم از آنکه بخاطر او

افسانه که درهم سیم در زیر دندان ماهی پاره‌ها

شحنه گرفت که عیاری‌ها / مانده در جیب گرفتاری‌ها
بند بر پای روان آورده / در سر تیغ سیاست کرده
شد ز بس چوب چو انگشت نیا / کیک بزیا بدارد و شعله شفا
ذوقت از آن رطبه چو مروی آنکه / پیش ایشان زورق سیر و نگه
درهم سیم بخندید پاره / بلکه ماهی شده چندانی پاره



[illegible]

گذاری او و اعتراف بعجز و قصور در بیان ثنای او

ای که از پات تا سر [illegible] / [illegible] موی نه و نعت فرق

صفحهٔ جبهه‌ات از لوح منیر / کرده والایی [illegible]

طرهٔ او جعد که از نقطه و خط / زان توان حرف [illegible]

در دهان جیشی [illegible] چشم / وعده با بان [illegible] خشم

ابروان [illegible] / [illegible] آفت [illegible]

گوشان [illegible] / تا بیرون [illegible]

گوش بگشاده دهان [illegible] / تا شود [illegible] گهر [illegible] صدف

در صدف قطره [illegible] / [illegible] احسان [illegible]

بحر صافی که بود [illegible] / [illegible]

آنرا

در شمامت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آید [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] زلال [illegible] / [illegible] زلال [illegible]

[illegible] / [illegible] جان [illegible]

[illegible] / [illegible]

پاک [illegible] پاک [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] مقصود [illegible]

ره‌بری رهسپری کام‌زنی | پای فرا نه به سپهر افکنی

حرف اول صفا ساز جا | داروت از ره و ساقی بیا

بدلت چو شوی خاک نشین | صد خوقت نعمت نبیر برنشین

زانو بنشین چو کی کرسی پست | یابی از سر دل [illegible] حبر

آمده آن آینه شما چه غیب | گر کنی دوی در آینه چه عیب

نی از نعمت بدرون تن است | آنچه نه پیدا به تو بر چو نگفت

شرح انواع عطاهای درون | باشد از تیر تعقل بیرون

دل گزین پرده بود پرده گی | تو نبو یافته پرورده گی

عشق و این پرده و پرده تو | علم [illegible] شرح پرده تو

وانچه بیرون بود از جان تست | لیک در آن در [illegible] تست

باشد شوی علی آن حجت تست | در سر خوان کرم نعمت تست

گر چه از او بود همه و کیاس | واجب از او بر آن شکر و سپاس

همچنین عافیت از هر چه بلاست | نیز صاحب نظران عین عطاست

نعمت اینکه خدا ساخت جدا | حجت از کوری که گشت گدا

نعمت اینکه زر شادی نگذاشت | از غم حشمت و [illegible] جدا

هر چه زین جنس که در کرد آشکار | نعمت عافیت از هر بلاست

یک [illegible] بود کز آید بشمارست | داشت این هزار [illegible]

قدر این نعمت اگر [illegible] | خاطر از غصه [illegible]

حکایت آن حکیم که با دل ساحلی [illegible] نصیحت از کرداب [illegible] بیرون آورد

زد حکیمی به لب دریا کام | تا کشد تازه [illegible] کام

[illegible] سر انداخته [illegible] | ناگهی [illegible]

دید مردی غم‌پرستی پر دل | گرد ره بر ساحل ارباب دل

سر فکنده [illegible] درویش بس | ناوک آه برآورده ز پیش

گفت چندین محنت از دوری چه | کز نگاهی غم ازین کوه کو چه

داد پاسخ کز تو [illegible] نجیب | کاشته در جان [illegible]

[illegible] نقش هیچ هم | ز سیبی [illegible] نیست هم

گفت پندار که از حال و خیال | گشت سینه پر ز آه لا مال

هجر روزی [illegible] شکست | پاره [illegible] امانت

شد از آن سول [illegible] تخت [illegible] | سجده‌گاه [illegible]

یا فتوی انکار که بود [illegible] | قاف تا قاف جهان [illegible]

یا فتوی انکار [illegible] | بو [illegible] تو [illegible]

بر تو [illegible] خاک | رفت [illegible] هلاک

با تو گفته گر ز بیت [illegible] | تا ز سر [illegible] شاهی [illegible]

ملک آدمی [illegible] پستی | بخلاف [illegible] هستی

این امام از کنج خلافت گر تراست | عمر پایان بخش و خواهش گر تراست

بهتر از کشتی [illegible] | خوشتر از افسر [illegible] سر

شکر کن شکر گزین و [illegible] رنج | جز غم [illegible] گنج

حکایت [illegible] انتقال از شکر [illegible]

ای کشیده به جهان خوان کرم | حاضر خوان تو الوان نعم

[illegible] شکر [illegible] مرد [illegible] | نشود [illegible] کار [illegible]

شکر گوی این [illegible] زبان | که [illegible] ازین خوان [illegible]

چون نوا از نوا [illegible] جدا | زان نوا [illegible] نوا

گر چه جای [illegible] | زان نوا [illegible]

گر بدانش نکنی همسری | با کسی کو رسد از بی‌کسی
بکمال کرمش التجا کن | بسپاس نعمتش که یاد کن
روز و شب با نفسش همدم آ | بسپاس نفسش همدم آ
در کشش پایه به شکر و لطف | ز قدم ... ز تحرج ...

... در بیان ... احتیاط ورزیدن ...
است و در نعمت امنیت و احتیاط ورزیدن

ای دلت را سبب تو پریشی | جنبش عاقبت اندیشی
گر بکاشانه تنی کاسه بلغ | مسند ایمنی و عهد فراغ
گرده عالم کل منزل اول | از تو تا عالم دل چند منزل
چرخ را بین که چه پیدا وی است | هر که را بین که چه پیدا وکن است
آن چه پیدا وی ... کین | وین نه پیداست که ... گر کمین

تو نظافت ز همه آسوده | راه بازی بهوس پیموده
گر بدان آیت رحمت بود | ور فرو بستگی در حمیت بود
هر که بار هوس ... آشنا | وصف ... آن آیت
یاد کن زانکه رسد رنگ نیاز | کار بر تو شود از رنگ دراز
گشتی از خانه ... | پای تخته ... از سر تخت
از سر تخت بر بدنت سوی خاک | وز عبادت ...
بر تو افتد ز تجمل ... | در ته خاک تو ماهی ...
یاد کن زانکه ز آزاد آن جمود | ...
چه ... | با دلی ...
تا بدنت شسته ... غرق | در عرق گردی از آن ... غرق
یاد کن زانکه درآن ... | تا که ... است ...

تا خدا را بچه حکمی ز سوی اوست
وان دگر یک چه بی کم و کاست

یاد کن زانکه چه بیرون شد ز جهان
وانچه نیک و بد بوده خوش گفته

زان دو دلکی که او زو بیرون آمدست
حال هر یک دگر گون باشد

یاد کن زانکه تنها چه بیرون شد
یا بیابد [illegible] روی [illegible]

یا کجا که گشت سوی نعیم
یا بسنگ گدازی از دوی جحیم

یاد کن زانکه بس [illegible]
پیش او [illegible] تو چه [illegible]

داده از امتثال قضا بر تو شد
یا به دوزخ [illegible] یا بهشت

بحر جان یار تعب بوده
بحر جان راه طرب بوده

بعد ازین واقعه ها آنکه بیش
تو چنین بی خبر و غافل [illegible]

یاد کن زانکه [illegible] ز قوم
هیبت [illegible] و [illegible]

بازگو کین چه غفلت [illegible]
[illegible] ز [illegible]

گر غرور تو بنگاهت [illegible]
خوش منزل آسایش جایی

پس که آدم ز نشان [illegible]
[illegible] چون [illegible]

در غرور تو غفلت [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]

[illegible] مصحف بگشا و ز قرآن
قصه [illegible] [illegible]

بشنو افسانه نوح و پسرش
گر چه [illegible] بخبر

در حکایت کری [illegible]
[illegible] تو [illegible]

در غرور تو [illegible]
[illegible] و کرم [illegible]

هر کرا روی [illegible] خداست
وین [illegible]

پای [illegible] از [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]

وره [illegible] از [illegible]
گر نظر [illegible]

[illegible] کار [illegible] خدا [illegible]
[illegible] کن [illegible] خدا [illegible]

هر که در کشتی این ترس است | ترس ناکس کشتی او در شکست

حکایت آن ملاحی غریب با آدمی ناشکیب

روزی روزی به شتابی گرد | موج با باد به حماسه کرد

با علم پای چپا بان پاست | تا فقه در دو جان فرسای

نقض شان مکرش موج هرا | گر دو شوی فدوشش چشم پرآب

نیز جماکس گرفته دستش | نیز غلامین نه کس پا پستش

روزی ازو دیکی شخص عجب | شد مدیدار به دیدار عجب

گفت تو آدمی یا پری | گر عجب رهبر غار گری

گوهر است ... از چه پری | لیک خاریم ... پری

گفت نی آدمیم ... ام | لیک چون آدمیان ... ام

... واحد ... | تا که در شرک ...

لا

گفت من سوی کی روده ام | گر تو گویان جهان ... ام

گفت اگر زانکه خدای تو کیست | در دولت از کی او نه کیست

شرم باد ت که جز از وی ترسی | پای بگذاشته از نی ترسی

چون خدا دان خدا ترسنده کس | ترسند از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسنده چو ترسنده خدا | همه وقت از همه کس و همه جا

ترسکاری خدا عاقلی است | لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بامن رجا

ای تن ما زنده چون تو قدیم | ذوق دار از تو ولی ...

تیغ هیبت همه را در خون غرق | دار و انیک از تیغ غرق

روح جانیم نخواری ... | وای اگر شیر ز ...

گر چه از ... و دگر ... | حیله ها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی رسد | تن به امید بجانی رسد
نبود جایی که در آرایشست | چشم به بخشش بخشایشست
بخشش و وزر و بخشایش بود | گر بخشایش آن آی بود
از رحیم بخشش این کن | وز نعیم کرمش پاک کن
صحف اعمال صفا بیش رسان | نقد مکافات جایش رسان
چشم خطاپوش بخت باز کن | گلشن و سرو را گلشن کن

[illegible] وصال
دربستن احرام دلوای کمال [illegible]

ای ز پس بار تو ابو بشر | اول تو نقطه اندر دو شمار
خط اول [illegible] | منتهی گشته ازین نقطه [illegible]
نامهٔ بی نقطه دین وار پا | گرد این نقطه چو پرگار پا

۱۸۱

بو که از غیب نویدی رسد | زین طلب آنی سعدی
هست بر ساحت این شهد کاخ | تا شده روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ گیر | وز دم ما خوشی آهنگ گیر
گر بود خاطر او جرم آلود | عفو ایزد بود از جرم تو پیش
نامه سیاه گرد گرده به رقم | نامه شوی تو سحاب کرمست
گر چه کو هست گناه تو عظیم | کاهش جرم بود حلم نسیم
چون شود موج زنان قلزم جود | در کف موج خسی را چه بود
هیچ نبودی و کرم از سر هیچ | ساخت فضل ازل از هیچ بهیچ
از عدم صورت هستی داد | ساخت از جبه قضا [illegible]
کرده اید بر اطوار کمال | پرورش داده با [illegible] حال
در دولت عزت انداخت گام | بر دولت معرفت [illegible]

یافت تاج شرف سجده سر / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی / بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
بر همین گونه قوی دار امید / که چو ایشان شوی جهانی جاوید
بی سبب ساخته کرده کارت / بی درم سود کند بازارت
بارکی هست و بار افکنده / دل بر امید خلاصت کنده
تو که در تیره شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای صبا تشنه لب خشک گیا / زلب از تشنگی افتاده زپا
مانده در حیرت زده در صحرا / چرخ طولی زده همچون چنبا
خاک بر تفسیده هوا آتش بار / باد آتش زده در خرمن خار
نه در او چشمه جز چرخ برین / نه در او سایه جز ابر سهین

سوی صحرا رانده آن جان شتاب / چو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی برخاست / پیش خورشید فلک پرده بحق
بر سر تشنه شد و باران ریخت / گرد و از بادیه خوش خیزان انگیخت
شد روان بر که سیرابش / سایه آن بر دل او تابش
وی صبا گم شده ره در شب تار / خورده در سیل باران بجا
نیز گم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سپاهان نجات
دام در دورگه بود زان سوی / اژدها بسته ره و باد گریز
ناگهان از بر چشم بگشاد / نور مهر رو زمین آمد
ره شد و خاطر و بر جا / راه رو رحمت بر وی بگشاد
اگر این گوهر کرم آید راه / تا امید حق بجان آید راه
روز و شب باز امید بنشین / طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فتوح | ورنه من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز | آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود احسانش | آشنا را که کند بیگانه
هر که ره برد به نخچیرگهش | نشود تهمت بیگانگیش

[illegible]

در رسیدن آن پیر آتش‌پرست به دولت اسلام

پیری از گوشه‌ای پیدا شد | چهره پرورده ز آتشخانه
کرد از صحبت خود عزم خلیل | میهمان شد به سر خوان خلیل
چون خلیلش ز الهی دین دید | بر سر خوان خودش نپسندید
گفت با پیر که دین برگزین | ورنه زین مائده برخیز و برو
پیر زنار گسست از بیگانه | وین خورد از شکم خود نان را

با لب خشک و دهانی ناخورد | روی از آن در به بیابان آورد
آمد از عالم بالا جبریل | وحی کای در حرم خلت خلیل
گرچه آن پیر ز دین تو نبود | منعش از لقمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است | که در آن معبد کفر آباد است
روزیش را نگرفتم ز دریغ | گر نداد او دل و جان را در دین
چه شود گر چه تو از صدر شبی | واپسش کرده‌ای تحفه کم و بیش
از عتاب ازلی آمد باز | کرد بر خوان کرم مهمان ساز
پیر پرسید که ای تیز روان | از پی منع و عطا پیش چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید | وان جگرسوز عتابی که رسید
راه بیگانگیش بسپردم | ز آشنائیش چرا برنخورم
رو در آن قبله احسان آورد | دست کفرش ز ایمان آورد

شرح حال گفته شیخ ... در ... جاوید ...

ای قوت دولت جاوید هم — قرب تو غایت امید هم
نعمت خاطر زده سیدان خوش ما — وز زحمت غیبت ما و یدان خوش ما
مشتاقانی منزل ما نیستیم — مانده در خوف و رجا نیستیم
چون جانی تو وا اندیشیم — بتوانی فضل تو چون پوییم
چون گرفتاری دعوی ها — رستن ما را ز ما بیست ها
جانی از جان و جهان بگسسته — تا ز امید طلبت بسته
بر که سوی ره روان هم — در گلستان تو بوی یاسیم
دار هو قدش زار تن ما رنگیها — کز جهان کشمکش ... بوی
چو شو و عقده اندیشه بکم — عقده شکاف دل ... کم
ساخته از سر تیغ آن کاش — وه بمیدان تو گل ... ش

امر بتوکل علی الاطلاق ترک الما ... و ... حسنا

ای در اسباب جهان پای تو بند — مانده از پای درین پیچ کمند
بگسل از پای خود این سلسله را — باشد از پی رهت قافله را
تا فکندی پی اسباب نظر — تو در اسباب قدم تو بشر
تنگبوت ار زند از طبع بنا — تار اسباب بهم تنیدی ها
پرده زد روی مسبب سبب ها — عشق با پرده دوا کار اسباب
دار زخ ماست سبب ... — پی سبب ... تو ...
تا نجنبی ز سپهر دار زد و — پیشه کن ... پای ...
بوکه چون چشمی ز سر جهود ها — بی تقاضای ...
پی اسباب دویدن تا کی — غم ... ما
آنکه ذات تو ... — نعمت و فضل تو ...

خورد و داد تو بود و بس
فضل او رزق تو گشته کفیل

جهان چند گرد تو آبی روانی
تا کشیش شوی روزی خواری

تا کند روزی جهان فرو ریب
هیچ روزی نخوری بی دو ریب

یا که کن زانکه چه جهان دارد
هم و گوهری صدف گوهر

دولت چو خواست صفیا گردد
داد و از خون جگر پرورشت

از شکم ما کیا پیش کرد
شیر صافیش پیت آن تو [illegible]

چون توانا شدی از گوشت
گشتی از لگاسه خوان تو [illegible]

خوردنی از مادر و پدر داری
سالها ای خیسم روزی

غم روزیت چو پر جان [illegible]
آب از دیده و خون از دل [illegible]

دست و پا و چون [illegible]
کار خود از زبان آوردی

ده فتادی زنانه دست [illegible]
در کند صبح از تو پیری

روز و شب در پی اسباب شدی
از پی کسب ره اسباب شدی

گاهی از کسب شدی در جستن
گشتی از کد ره آئین آمد

خوردی آنا بپیچ [illegible]
زان نشد روزی تو بیش [illegible]

گاه آهنگ تجارت کردی
نقد خانه همه غارت کردی

یا بصحرا و دشت [illegible]
یا بدریا ز کشتی [illegible]

گه ز همین بهر زراعت کردی
حاصل خود ز همین [illegible] کردی

نشد از تخم بر آن گل
جز برا کند [illegible] دل آن

گاه گشتی [illegible] نقش اسیر
سر نهادی [illegible]

[illegible] تو از خود دیده
چه دانی [illegible] خود دیده

یار [illegible]
ول ازین کار [illegible]

کسب اسباب [illegible]
ترک اسباب [illegible]

پی ... دانه این پایه دست	ور تو گفت علی ... ست
کار خود ... رب را بازگذار	گت نمی ... جسته کار
... او کیست که گار ...	نقد مقصود ... گرفت
کار ... گن هر گار ... ست	پیشه پیش تو ... پیشه ...
سوی تو ...	ور ... عاقبت او ... پناه
ور نیا ... کیش گر ... باش	رو ... تاب ... از ...
... کی تا ... خیش	با ... پایه ... خیش
آنچه ... خدا ... ساز ...	ور ... آتش ...
نمار جیرات ...	ور ... نجات ...

[illegible]

چو ... آن گوهر ... شرف	که ...

۲۳۰

با ... آمدم که ... پیش ...	... کب ... سوی ...
... شاه ...	... کیک ... آورد ...



زیر پهلو زده و در خواب رفت | تیغ تو خواب [illegible] بالین ما

شد میان روضه [illegible] آب | کو شنیده [illegible] پیش سحاب

[illegible] خواب [illegible] گشتش [illegible] | [illegible] چه سبب [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] ازان شد | [illegible] صحبت [illegible]

سالها گشت [illegible] | گر ز [illegible] سر [illegible]

وادم از خواب تو بسیار گشت | [illegible] شد ازان [illegible]

گر بود [illegible] | گم ز شبهای [illegible]

از [illegible] نگار تو گل [illegible] | غایبی [illegible]

مرد [illegible] کش [illegible] شکست | تیر خواب [illegible]

کار گر مشکل اگر آسان [illegible] | [illegible]

چون ترا [illegible] | هر چه [illegible] آن [illegible]

[illegible] روی [illegible] گل [illegible]

و از آنجا استشمام نسیم [illegible] کردن

ای دو عالم آنجرای تو گل | خار صحرای تو گل تو گل

خرده [illegible] گل [illegible] | تو [illegible] راه تو گل [illegible]

[illegible] تو [illegible] | سوی [illegible]

گر [illegible] لب [illegible] تب [illegible] آب | چشمه آب [illegible] آب

کار [illegible] شاخ | [illegible] فرخ

مرد [illegible] شیرینی | باد [illegible] شیرینی

چون شود [illegible] گشت شیر [illegible] | تا [illegible] بیش [illegible]

[illegible] گشت | [illegible] آب [illegible]

[illegible] گل [illegible] | ساز [illegible] تماشا [illegible]

غنچه این خوشتر و ناوکش ا / مشامش ز جان بوی نشانی

مقالت ... در ... گره ... دل

گشاده دستی و تلخیها را بحکم شیرینی دادن

ای بهین دختر تنگ بساط / مانده در زندان دو بند نشاط

کاسه ار زدوده فلک شوخ پا / کاسه آمده از خشم آو را

باش چو گل خنده زن ار خرم / پند چو غنچه کشی دو در هم

خوشی کو چند از غم جهان / هر چه گوید ترا گوی باز

خیشی بگر فغان چندین چه حیت / روی از باد هوا بر چه حیت

راست چون گل بی غنچه دل / چو بهار خنده در آرای گرد و شش

غنچه زنگ بپای حیرت / تا آن خرده ای حیت

کشته خنجر تا خی بکشش / هر بیابت گر دهد بالش

فاتحه کار گران ... / جز رضا ... قضا ... نیست

راه رخ مقامات رضا / فاتح گنج کرامات رضا

بی رضا ... رضوان طلب / فیض سر چشمه حیوان طلب

تلخ را در دل خود شیرین کن / خوردن آن تلخ ... کن

نوک پیکان قضا بر جان / بر چمن چون ... چو ...

بر سر آن ... / گر رسد ...

گله آن ... کار ... / نیست ...

در کند رنگ قناعت ... / دست ... جهان ...

در رسد ... شعله ... / آتشین ... باغ ...

دارش ... دولت اقبال ... / گل ... بوستان ...

دارش ... ازل / آن ... لاله ... ازل

خسته از شاخ بجز میوه بی — گر چه شغلی بود از میوه بی
گلی از باغ سمن وا پس بیش — خور از این باغ چو شیرین شکیب
گرد از آن گلستان سپردی — بگر و خیز نشستن تا کی
بکش از خنده گشایی لبها — تا بر آید نگهی از تو وی
خنده بر خنده بود کار جهان — زین بود سها که بود در تو نهان
خنده آیا مکش ار تو شود — پیر گردون مرادت شود
هر که دارد ز مرادات فراغ — نامرادی ننهد بر وی داغ
نشود خوش حالت این تنگ قفس — خیر خیری که خدا خواهد و بس
هرچه آید بتو از خنده وش — باشد از رحمت حق عین مراد
دل من از چه ستم کرده — رنج و غم کرده بیش کم کرد
با همه خنده کی آزاد زید — با صدا خنده ولی شاد زید

هر کرش هیچ گرهی نبود — بخشش از رنج پسندی نبود
در جراحت همه راحت بیند — بجمال دل عین مراحت بیند
هر چش از رنج و بلا پیش آید — بیکی سایه از رضا پیش آید
تو هم ای غافل از این قافله — پای فال بسته درین سلسله
مجرمی جایزه عفو طلب — آرزو در ست بامان طرب
رشته عفو چو یابی ز خدو — چابکی دین را کن از ان نیک
دل خود ساده کن از غیر خدای — تنجه از گلشن حال تو
گرچه این جایزه خوش بی ثبات — جایزه هست درین جایزه آب
پای هر بردن کش از تنگ فضا — تا کجا گشت سوی اقلیم رضا
تکیه عفو کن بر رضوان ثقات — خطه آن حجب سعادت و نجات

[illegible]

داد و جوان خسته را دوایی در میدان طلب رضا

داد و حب خود از بهر طلب | کام او زان شد ره بی ادبا
بس ادب ورزد که از نقش نگاه | هر که بی ادبی پا از وی نگاه
خواجه را ساخت خوار از خشم خویش | سنو تقریع خواست تیغ ادب خویش
متصل بود قدمی همراهی | یا وی از رهبر شفاعت خواهی
رفت با اشک ندامت دربی | کز او خار شفیع انگیزی
خواجه بخشید گناهش بشفیع | بخشش از اهل کرم هست بدیع
بنده آن مژده بخشش شنود | خشپه خون زدل دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد | دامن از سیل سرشک پرخون کرد
با وی آن مژده صفا بخشید | گفت کای عامل بی باب
از پس عفو گنه گریه چیست | کس بدینسان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژده زان حق آگاه | گر بی عفو ملکا ز عذاب
عفو من از تو از پاک هست | رضا جوی ای اول شد
عفو من خاصه برای آن است | تو چنین از عفو رضای آن
چون تو بودی ای کسی ناشنود | بزبان عفو گنهش داده بود
هر چه او کرد بعفو رتبه علت | لیک خشنودی دل کار دوست

... در انتقال رضا طلبیدن
وازآنجا رخت بسر منزل قناعت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان | راه عیش طبع رضا اندیشان
قبله حیت کار آگاهان | فاقد حاجت ناحیت خواهان
نرم تو شاهی الهامی هست | کز نیاز خم و ...
دل زاصحی تقضات طلبیم | رد نعمه ...

[illegible]

ای رضای تو کلید باغ نعیم　　هست بی پیر مادر این باغ نعیم

از سخط ما زاین باغ مکن　　باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شیفته نعیم نیست　　داغ ما سوخته دوزخ نیست

شیوه ما بود درین باغ و دشت　　مرهم لطف برین داغ برست

دامن از خوف و رجا شسته‌شان　　بر سر خوان رضا بنشسته‌شان

بنده جایی که طلبکار رضاست　　مانده در کشمکش خوف و رجاست

نوش‌خور جام محبت در دست　　ساقیش از رشحه آن چشمه مست

[illegible] ذات [illegible] جمال [illegible]

وانجذاب روح بمشاهده جمال ذات

ای ذات شاه سراپرده عشق　　جان تو زخم بلاخورده عشق

عشق با ذات مسلم شده است　　شاهی عشق ترا هم شده است

[illegible]

عشق آرام دل افسرده است　　یا که خود آتش آتشکده است

عشق پروانه شمع ازلیست　　داغ پروانگیش لم یزلیست

پیشتر از همه پیدا عشق است　　گرم رفتاری صحرا عشق است

خاک یکسر همه از ماتم رفت　　گرد این وادیه آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست　　جان از زنده دلی جاویدانست

کو سر زندگی از عشق طلب　　کنج پایندگی از عشق طلب

مرده دان هر که نه از ذوقی بست　　زیست دان هر که نه زنده پاینده است

عشق هر جا بود اکسیر گر است　　مس از آنجا صفت اکسیر زر است

گونه چون زر عشاق گواست　　کانچه شد گفته بود در عشق راست

عشق بی کار جهان ساختنست　　بلکه نقد دل و دین باختنست

عشق بی آلت [illegible] دوختن است　　بلکه با داغ فنا سوختن است

عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نقد ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی گذرد
قبله همت او دوست بود / هرچه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست بود پیوندش / شود از حفظ محبت بندش
گر همه خار بیابان بود او / گر سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / بهتر از راحت شمر آزارش
وانچه از دوست جدایش گیرد / ور خود وصل لقایش گیرد
گرچه چون در گهر دیده بود / پیش چشمش نپسندد هرگز
نغم او شاهی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد
گر به ذکرش کند اندیشه بال / نشنیده به بیانش گه دل
گوی کرده خم چوگانش را / سر نهاده ضربت فرمانش را

تشنه دم گر بگوید که بمیر / شود از جام اجل باده پذیر
نشود رنجه ز بند و زنجیر / نه بدیدن جز رضا جویی او
ترک خشنودی خود خواهد کرد / به رضای دل او کار کند
هرچه با او بود بالش خشن / لال گردد چو زبانش بیند
باشد از لذت صحبت خندان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی او / عاقبت تشنه لب آب آید
هر نفس صد نظر از وی بر او / گر کند در نظرش جلوه گری
کم نشد جانب آن سان نظرش / حیرت افزون شود از جلوه اش
غنچه سان باشدش از بار صبی / دل پر از یار و تهی از اغیار
نه چو نرگس که چو گلها دید چشم / بر همه خار و گلش دیده چشم

گل بسان نرگسش نیم رخ نما | نشوه بخش گل از خارها
بیخ تازه کال و خشک گیا | نکته جز یکی چشم نگاه
نیست اینجا صدق عشق و وفا | نیست این جا از صدق و صفا
پاک کن سینه از غش و غش | با نظر آنچه معشوق پیش

[illegible]

برادر میر شاه و سبب رنج روحی او از نظر معشوق [illegible]

چارده ساله بت سیم اندام | چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله کج بشکست | برگل از سنبل تر سلسله بست
داده هنگامه معشوقی ساز | شیوه جلوه گری کرده آغاز
او فروزان چو مه و گرد وی هم | از مه و ماهش اسیران انجم
ناگهان [illegible] | [illegible] از خون [illegible] لاله

کرد در قبله ابروی او سجده | ساخت از رخش [illegible] سجده
گوهر اشک ز مژگان می سفت | وز دو دیده گهر افشان می گفت
کای پری چهره به جسته ز دامم | نام رفت از تو به رسوایی ام
لاله سان خسته داغ توام | سبزه [illegible] باغ توام
نوجوان حال کهن پیر چو دید | بوی صدق از نفس او بشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر | رو بگردان ز تماشا بنگر
کرد آن نظره که کار خسارت | که جهان از رخ او گلزار است
او چو خورشید فلک [illegible] | من کمین بنده او [illegible]
شهسواران [illegible] | من که باشم که [illegible]
هر چه [illegible] | تا به [illegible] که در آن [illegible]
نه چو [illegible] | [illegible]

گمان کر پا ماه سودا آمده | نیست ناقی کو دگر جا کرده
ست آیین و دینی ز هوس | قبله قدسی نیابند و بس

[illegible]

بت و لهجه زمره دریافت صحبت

ای هزاران زتو گنگ ما شتی | پی زشوق تو تماشا عشق
ما درین حلقه که بست با تو ایم | دست برفرق ز دستانی ایم
بافتیم از تو چو پیمانه ست | دست ما گیر که زنجیر تو بست
گرچه در قید به پیمانیم ما | از تو بی قیدی دانیم ما
به که از ما بپا بینی بارا | وامی ز ما بشتاب بیند ما
دل ما جای که عشق تو گرفت | ما نه کوشش او کند زدست
پای مال غم تو بکار بیند اش | از دو عالم بگسل پیوندش

روبرو دارد آن آواز کیش | کمند پای سیر از پا کشش
تا درو ما ذکر و بنم پیش | شاد و مانی نیم خویش کیش
محو عشق مقامش گردان | زنده شوق ز ما مشکر دان

[illegible]

وصال زمامیت رسانده به سر منزل اتصال

ای دلت آگه از شوق تمام | سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاعد راهت نشود | کعبه وصل تماشت نشود
شوق جلاب دل ودرد است | جاذب خاطر مهجور است
شوق کوتاه کند راه دراز | برنح مرو جبه و دوراز
شوق بر قیمت بنشین از و | مانع ره شده از خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود | پیش مشتاق کم از کاه بود

چو زده شعله شوق از دل آب
تشنه گشته بصید دریاب

هر چه بشکیب [illegible] هست
آن نه شوقست هوا و هوست

بهوس کام طلب نتوان زد
خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آمیخته پاک نبود
جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس از بیت زبان خالی
ساحت دامنش از بی [illegible]

ذات او گشت از آب شوره
نه ز من تب نه دل آب [illegible]

خواجه دل بسته در اسباب جهان
کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور
طبعش از نفس هوا پر شور

چشمش از ظلمت شب پرده [illegible]
گشته در کام طلب [illegible]

دل او بر رخ پرده راز
مانده دور [illegible]

دستش از [illegible]
دامن [illegible]

پای او در سپر گیتی [illegible]
کام هم [illegible]

معده غارتگر [illegible] خام
خورده درهم چه حلال و چه حرام

[illegible]
دام [illegible]

[illegible] آتش
[illegible] لب [illegible]

[illegible]
[illegible]

با چنین [illegible] کاکا
[illegible] از [illegible]

که فلان [illegible] جهان چاکشت
[illegible] زود باید کشت

وان دگر [illegible]
[illegible]

وان دگر [illegible]
که [illegible]

وان دگر [illegible]
[illegible]

وان دگر [illegible]
[illegible]

این مقالات قند بر دل او — کین مقالات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد — شیوه راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی — خود به هر بحره بجز رو بی سیمی
صدق باید که شود شوق فزای — تا به مقصود شود راهنمای
هیچ مانع نگذارد ورا — تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه چندار وجود از شل — افکند در ره مقصود جل
شوق صادق چو کشد محمل او — کعبه وصل کند منزل او
کشتی آسایش هم رنگ کند — رخت هستیش به دریا فکند
چون ز آرام و ز خود شد نومید — آمد آن شاهی مقصود پدید

زندگانی خود شستند و غرقه شدن در آب دریا

بر لب بحر چو بستند بساط — زد سراپرده به طرف نشاط
داشت در بزم خلافت دو نگار — هر دو در طلعت چو خورشید عذار
آن یکی چهره کی پرده باز — لیک ناهید از او یافته ساز
عکس گلگونه ز جبهار گل — نیره حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چو پری — سوده بر چرخ کلاه خوشپری
هر دو خوش زتنها یافته زیب — قصب از کس او واقع فریب
هر دو بوده به حسن عاشق زار — شغلشان بوده ز دل صبر و قرار
لیک از دست رقیبان غیور — بی جنبید ... دور
مجلس آراسته چون دیگر گون شد — پرده‌ای را غم عشق افزون شد
رفته خود زین پرده شباخت — جای خود را بجان پرداخت
گفت مشتاق که دگر گونه — کای از پرده گشایم

سوختم از دل محرور پریش / بر که سازم چه ازین چاره خویش

دست زد بر پرده راز خیال گشا / تشنه لب در پی [illegible] نها

مجنونی کز دو دل از خود پرداخت / با زخود در خطر موج انداخت

بوده در ظلمت شب ماهی اندام / کرده در آب چه ماهی آرام

هیزم خشک شعله شوق از دل آب / خواست تسکین چه آتش از آب

دیده چون حال [illegible] آن مظلوم / خویش را پیش از آن [illegible]

گشته صد چشم سوی او ماهی / بافت در موج شط آن ماهی

هر دو گشته در آغوش هم / راز گوی از لب خاموش هم

لب بلب وی بر و بنهاده / دست در گردن هم بنهاده

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی از مقام [illegible]

ای مرا سینه ز شوق تو تنگ / هر [illegible] ز طوق تو تنگ

داغ بر جان و دل از شوق توام / بنده درگاه و سگ طوق توام

گر تو با داغ وفا [illegible] / از ره توبه سگان [illegible]

میل غیر از دل ما بستان کن / شوق خود بر دل ما افزون کن

گه ز سیلاب فنا [illegible] / به جگرخواری شوق تو خوشیم

هست هر روز جگرخواری ما / خوشتر از ذوق و گرفتاری ما

باده ده تا بجه این بحر سراب / جامی از خواری تو غرقت آب

گر کند بخت ره آموزی ما / داغ شوق تو شود روزی ما

هر چه جز شوق تو در جان نکاشت / [illegible]

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / خنده اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که [illegible]

تتبع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر







گر سوی مسجد کنی روی نیاز | سازی از زمزم سینه [illegible]
گر کنی جانب دیر آهنگ | تا شوی ذاکر [illegible]
این همه قاعده کار تو نیست | جدا او در شرک او نیست
نیست بی شرک کسی جز حق | حکم لا یغفر ان یشرک به
هر که شرک از دل خود پاک نشد | پاک شو بس سوی پاک آور رو
هر آنجا دل آلایش ناک | صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون نزند غسل خوشش | کی شود مرغ حرم در قفسش
جان که نزد لب از شوق نیاز | باطنش گو که چه سان گو نیاز
دیده کز دل نکنی خونبارش | نیست شایستگی دیدارش
هم بدم شوی تو ز دیده پیش | پس طلبکاری دیدار تو چیست
هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش کنج خورنقی بیکسی | رنج بر در طلب کنج خوشی

[illegible]

گریست بعد از ملاقات بجمال وی نگریست

چه دلی داغ دل افروز تو داشت | در دل آتش هوس سوختن داشت
عمرها بست تماشاش هوس | بسته در دیده وفاش هوس
دم بدم جلوه دیگر میدید | وز جمالش گل دیگر میچید
چرخ از آنجا که ستم پیش ویست | قطع یاران ستم آیین ویست
خواست تا خانه براندازد شان | خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت شد تواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل چو بنهادند | بر سر راه وداع ایستادند
عاشق واله در داشت فغان | ریخت از خون جگر سیل فشان

جو وجه دولت نزدیکی دوست | با ادب با دبت از دور نشست
گر نه نزدیکی خود عرضه دهی | نگذرد جز که نجابت ورای
پاکبازان که دم قرب زنند | نام خود بر در قرب زنند
بر سر آب فنا زد قدم | برتر از باد کشیدند علم
پا کشیدند ازین دیر مغاک | رخت بردند ز معموره خاک
گرم از آتش یکدست شدند | پای کوبان پی سر چرخ شدند
یک بیک اوراق فلک طی کردند | روی در کرسی و عرش آوردند
ساخته شد از سر کرسی پایه | عرش افکنده برشان سایه
سر بدان سایه فرو ناوردند | خواب در سایه نکردند بر آن
مرد از دولت سرمد چشیدند | ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشوده ایشان | قرب بی قرب نموده ایشان

خرچشان سر بیا قبال کشید | دوری قرب نشد پرده دید
غرق در وصل و ز وصل آگه نی | باز از آن غلبه اصل آگه نی
پرده قرب چشان آمد حجاب | فارغ از پرده و رفع حجاب
لیک آنان که ز قرب آگاهند | جان ز آگاهی آن [illegible]
گرچه از قرب نوازش یابند | همه دم از چه کم کاهش یابند
که مبادا که آن زوال [illegible] | دل از اندوه و ملال آرامد
حال ایشان باشد از آن [illegible] | دیده پر آب و دل پر خون
چهره [illegible] ایشان [illegible] | [illegible] ایشان [illegible]
شعله در رشته جان افتاده | شمع سان از تف آن بگداخته

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن شیخ

والی مصر ولایت ذوالنون | وان به اسرار حقیقت [illegible]

گفت در کعبه مجاور بودم — در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم — چه جوان سخت جوانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال — کردم از وی پی آن حال سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد — که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری دلم از شور کسیست — کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار تو نزدیکست — یا چو شب دور از تو تاریکست
گفت در خانه اویم همه عمر — خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست به تو — یا به پیکار و خلافست به تو
گفت هستیم همه شام و سحر — هم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه — با تو باشد همگی همخانه
سازکار تو بود در همه کار — بر مراد تو بود کارگذار

لاغر و زرد شدستی بهر چه — مهر او در دل [illegible] بهر چه
گفت رنجوری و کرب بیخبری — بگزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست — مگر از نسبت تو برونست
هست در قرب همه بیم زوال — نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل عاشق سوزد — شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب

ای که چون روح بتن نزدیکی — چون نگه جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان — لیک دور [illegible] زین همه گمان
قرب تو گر ننهد پیش قدم — باز گردم سوی عالم عدم
گر ز ما دور نشیند نفسی — مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک تو بهره‌ورم — از سحاب کرمت طعمه خورم

در مدت قطع مسافت دو دوست / وصل چه جستن صفت هجر چیست

چیست قرب تو ز نزدیک و دور / دامن ادراک تو از امکان و چون

روز جایی که ز قرب تو درست / تیره گشته ز شب هجر درست

از فروغ رخ خود روشن شمع / در شب هجران مهجور شمع

تا دو جهان خبر قرب تو رضا / از کشش روی تو کامیاب حیا

مقالت ... در حیا کردن از ... ظاهر و باطن

مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه

ای برافکنده ز رخ پرده حیا / هیچ از این کار حیایت ترا

خیره چشمی مکن از خیره درآ / همچو خورشید حیایی بس آن

دل چو پر غصه تو در وفات / نم آن قطره باران حیات

نشود سبزه ز بستان رخ خیر / تا نشده ابر آن باران قدر

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی شسته شود خار دل گل

غنچه که شرم رخ بست قفا / زان نقابت زده گوهر آ

لعل چو نباشد ز دو عالم باغ / مطلب گشته ز شادی باغ

لاله که شد سرخ جان از داغ / سرخ رو گشته از آن بر داغ

بنگر این سوسن شرمنده که چون / از زبان مانده خموش چون

لاجرم در صفت سوسن چمن / شد به آزادی مشهور چمن

خیره چشمت حیا نرگس / کرده با جام ... نرگس

زان سبب دیده‌اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نور رهی

خوی که از شرم تو شبنم بین / تا زده رو باشد از و شاه دو بین

اگر بر صفحه صحاب ... / گر بود دور تنک چه در بر نار

از نمود ... نور فشان / چندان زده روی خوش ...

ناظر حال تو باشد شب و روز | تو هم از ناظر خویش دیده بدوز
ناظرا ناظر او بود پاس | حاضر حاضری او بشناس
بود که شوخ چشمی نیاید پیش | که شتابی ز نکنه خاطر خویش
در مقامی که گنی صحبت گناه | گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری که کنی در کاری | پرده عصمت خود در اندازی
شرم بادت که خدای جهان | گر بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بی گه و گاه | تو کنی در نظرش قصد گناه

گفتن یوسف زلیخا را که در پرده پوشی بت زلیخا پرده گشایی
یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا گریخت

چون زلیخا زده گفتا سخنی | ماند در دایره حیرانی
باز بوی عشق برو زور آورد | کشتی تجربه بر شور آورد

گر پیش از انجمن پیدایی | جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش | پرده غفلت الا و ابش
دامن عصمتشان گرد رها | میل صحبت به دو خصم بها
شوق بیشتر گشت هر دو را کام | هر دو گشاده شده طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای | از سر تخت طرب پرده گشای
تا شود مانع دیدار کسی | پرده پوشید بر خسار کسی
یوسفش گفت چه بود نکته بگفت | گرچه خبرت پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب | پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم | روی بر خاک پرستاری ام
شرمم آید که پس از چندین سال | پیش او فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه حاضر نظرم | من همین شرم بسی دارم

تو ازین بیکری بی نفع و ضرر | که هوا را سپسی گوهر و در
مانده روی خجالت در پیش | دیده بی خندیش از دیده خویش
من ازان پاکم که نفع و ضرر است | بحر و کان پر در و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده | سر فشوریده پیش افکنده
این سخن گفت و هم در روی نهاد | بر زلیخا در جان بگشاد

[illegible]

ای اولی الحجه عرفان سر خویش | پرده از سر قدم بر زن چو خویش
کار آدم ز حیات شد سخت | سر خود ساخته از برگ درخت
شب خیالم نظر افروخته است | چشم ظلمت ز نه پیمان دوخته است
صبحدم گرد درت کار بسیج | اشک ریزی او و از گریه مهیج
بنده حامی که گیتی بنده است | در ره عجز سر افکنده است

چون همه آورد و فرو آمد به دست | حلقه گشته در به محرمیت
گر بود در دهن هوا از بنده | ساز از آن بند که پیش بنده
چون شب بنده که آزاد شود | هر چه سر هم آورد از آن شاد شود
زن رقم بر ورق ناد کیش | حرف آزادی از آن دو پیش
محرم حلقه نازش کردان | و ز در حلقه با دشش کردان

[illegible]
نشاه و فتوت در نفی بندگی خلق را از گردن گشادن

ای ملک زاده اقلیم وجود | چه بود خیل ملک را مسجود
سایه بان حرمت چرخ بلند | تکیه گاه قدرت کی ...
و لقد کرمنا تاج سرت | و حملنا هم رخش ظفرت
کرده در خدمت تو بسته کمر | کان پی زینت تو داده گهر

بجرم من نظر بکار تو درست
مهر تو حیله گر و حیله درست

گرو چو خنده ور از صد نفت
گر خنده غنچه ور جان کفت

از پی نطع تو جانوران
گله گله در دو دشت چران

باغ صد میوه خوش اپز
نقل بزم تو نهاده اگر

هرچه زیر فلک بی سر و بن
حسب القصه چه نو و چه کهن

همه بهر تو و تو بهر خدای
یکدم از ذکر غفلت برآی

باز گونه مکن این وضع بدیع
که وضیعی شود کار رفیع

نیستی باد چو صاحب هوسی
در هیا و بر سر خار و خسی

نیستی آب چو آلوده دلی
در هیا و بر سر آب و گلی

نیستی خاک بنه زین پستی
قدم سعی ببالا و پستی

گرم رو آمده چون آتش باش
هرچه پیش آید ازان کش باش

از بن

از خسان هرکسی که زاو گسست
نیست آن خسان بشکنی افتادست

تا کی بنده هر چه خس باشی
بنده هر چه خس نا کس باشی

حیث چه خس هرچه شاه آراست
کش هستی نه عوض فی

از همه بکسل و با او پیوند
بنده از بند کیش هر چه و بند

تو که از بند غم آزادی
بنغم بند کیش شاد شوی

شاه فردوست شو سپید گر
از دو شو بهر طلبکاری فرد

پای بر دون نه ازین دیر
دل بپرداز ز الایش غیر

بنده شو زود و کون آزاده
لوح از نقش تعلق ساده

گر برآرد ز زمین باد و دما
نشود خضمیر تو غبار

ور بجوت کند آب بنهر
نشود دامن تجرید تو تر

ور جهان شعله زند آتش پیش
خاطرت گرد ازان خاطر خویش

زیر این دایرهٔ زنگاری
گل بو و خار و غرضی خواری

دست ز آلایش کون من شوی
ترک آسایش کون من گوی

ذوق گل مطلب از خارش
مشو از بهر عزیزی خوارش

از نهان خلعت عزت یابی
که رخ از غیرت غیر برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوار [illegible]

و حوالت رضا و شکر که گل عزتش بی خواری میبود

خارکشی پیر و دلقی درشت
پشتهٔ خار همچو پی پشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت
هر قدم دانه شکری میکاشت

کای فروزندهٔ این چرخ بلند
وی تو از عز و علایت شرفی

کم از جیب نظر تا دامن
چه عزیزی که نکردی با من

در دولت به رخم بگشایی
تاج عزت به سرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن
گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور
رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزاریش بگوش
گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام
دولتت چیست عزیزیت کدام

عمر در خارکشی باخته
عزت از خواری نشناخته

پیر گفتا که چه عزت زین به
که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم
نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت
به خسی چون تو گرفتار نساخت

به ره حرص شتابنده نکرد
بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم
عز آزادی و آزادگیم

[illegible] حکایت ورزیدن [illegible] از [illegible]

ای صفت مایه و شهزادیها / پرورت بندگی آزادیها
بنده خاص تو از غیب پسند / دروال از بندگیت قید بند
عارفت زنده و جهان و جهان / نه جهانت بسته بچیزی چنان
جا کرده به نشیب زمین / گشته درکوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
مانده از بندگی خویش ملول / داده از خواجگیت چشم قبول
پرورت فقر تو لطفیش / در رهت از رخ تو لطیفش
روی افشان زده خود کرده بری / بر دلش نه غم خود ورد وی
آگهی از منزل مقصود آش / رخت درکوی چو افزونش

در صفت ... ...

خلق بنما و هیبت وزیر با خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش / میبری کام پی مایه خویش
خاطر از مایه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن
بهر خود کرسی زر سروری / سر روی آیین جهان خسروی
چند روزی تو نهانیت باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
باد شو نیک نکو کاری ورز / شیوه یاری غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران بجا / بر گل و خس همه یکسان باری
خشم بر کوشش یاران مکن / بجلامت دل یاران مشکن
درگذر ار کند ورز کران / چون همه هیچ کنی درگذران
باش چون ابر ز آلایش پاک / بهر آلایش از آلایش پاک

همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را دیده وران پیش مبین

بس کمالیست که شد فاش ز رنج / بس جمالی که شود زیر شکنج

با همه باش بصلح آری پای / که کند جنگ بیابان با وی

همچو آن غنچه که خاک از سر خار / که زند آب بر آن ابر بهار

کف پا را شود زان اورا / پشت پا را بزند زان گلها

در سوی او رخ بنهد شیدا / هر که با خود نکند از سر خار

بت خود را بشکن زان دلیل / تا شود رشد چو فتوت خلیل

چند روزی تو بنیان باش / ور نه حاجب مسکینان باش

بت تو نفس هوا پرور تست / که حسد کو خطا رهبر تست

گر براهیم وار گذری زو ... / روی در حرم کعبه نهی ...

بازکش پای ز آزار حرم / دست بکشای بایثار کرم

هر چه مرهمی بکسی از خوبی / وان اندیشه آن که بسوی

از خجسته چه بسیار دو چشم / منت بر کشتن آن باز گردم

ملتفت چون حباب احسان گردد / زود وا زاود پشیمان گردد

هر چه خسته آن بر بد شود / گره وا کر بد کنان ...

بسته کن ... / نه آن کن ... ایشان هم

تا توانی بکشا جیب کسان / منکر و ... عیب کسان

عیب بینی هنری چندان نیست / صدف صدق هنرمندان ...

چشم پوشیده ز هر عیب ... / عیب پوشی کس از عیب ...

هر چه نا خوش ... / بهتر آنست که نادیده کنی

وان اندیشه آن ... / دیده از دیدن آن باز کنی

هر که از چون تو نکو کردار ... / دل کس ... آزار ...

حکایت آن جوان زاهد که چون زن بر روی حسن ...
چشم روشنش بود آبله افتاد و خود را نابینا نمود
جوان زاهد با معشوقی که شد او کور عیب در وی ...

آن جوانمرد زنی زیبا خواست | خانه دل به جمالش آراست

لیک از آن پیش که چیدند بهم | از پی وصل نشستند بهم

آن صنم عارضه‌ای پیدا کرد | بر سر بستر و بالین جا کرد

ز آتش تب بر خش تاب نماند | آبله در گل او آب نماند

آخر محنت افزون ز شمار | ماند بر یاد رخش تاب و قرار

خوان خورشید رخش بر زده شد | خوان خوش چشم بهم بر زده شد

مرد دلداده چو آن حال شنید | دیده بر بست و رخ پرده کشید

مردم از درد و فغانی میکرد | درد و حسرت ز نهان میکرد

که از این درد گران بی‌بصرم | ماند دور از نور سواد بصرم

حیله کردند بر آن زود نظر | که نهان از اثر چشم ترم

گر کنم عکس سپاسی برده | ور نگفتم که همه نابینایم

پس از آن مرد و زن هم بنشستند | شاد و خندان و بهم بنشستند

مرد کور آینه غمازی میکرد | زن ز کورش شی‌ای میخورد

آن نکو زن که پس از سالی بیست | کور دیدن و پی‌اش آفات زیست

نیمه در عالم شهابی زد | مرد جمالی و دم نهانی زد

لب گشادند چو خفاش بسال | شیخ خستند ز کیفیت حال

گفت آن زود که آن نیست چه سود | مانع از آبله در عین قصور

نظر از جانب جهان بستم | فارغ از سرد و جهان بنشستم

ماند اندر که من آن بی‌جشم | وا من از صحبت او بی‌چشم

در دلش نایبه یاران اندها | نصیبش نزند گره‌ها
چون از این پایه فراغت بیست | بسپر این پرده که پاینده نشست
فارغ از وهم غم افزای خویش | گرد هم افتاد به پنهانی خویش
هر که گشته که جنت ای | در جنب نیان کواکبی
غایت وی به فتوت است | شد آیین فتوت این است

[illegible] اقبال از فتوت [illegible]

ای جوانمردی مردان از تو | جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم | ور وفا سوی تو جوانمردانیم
جز به همت جهان گردیها | جز به جان همت جوانمردیها
فرع آنکس که سرافرازیهاست | ور رهت پایهٔ جانبازیهاست
سر تو بی خلل سرفرازیها | جان تو بی سبب جانبازیها

جامی از رنج طلب آمد به سر | بر درت میکند او دیده تر
تیر غفلت کش از کیش او را | گر مپی ره به ره خویش او را
چو صبا بر غبارش گرد ران | در طلب کرد جهان گرد روان
باد انگیخت دوران تیز | شد بر او مهر چو گوی جیز
فیض نو دیش دار عالم صدق | تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

[illegible] در صدق که [illegible]

کی مرد باطن برابر بود و بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای که کرده زبان را به دروغ | برده به بهتان کلام تو فروغ
این نه شناسنده مرد درست | کز زبانش کرده دل درست
از ره صدق و صفا ور چند | ول قبری رخ کافوری چند
روی در قافله چپ گشتند | ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش / وز دو رویان جهان یکسو باش

از یکی خیز که هر جا علمست / راستی پیشه کن کو مستقیمست

راست جو راست بگردان گزین / راست گو راست شود راست نشین

تیر اگر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف برطرفست

در رقمهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر

در جبین تخته ابجد بنگار / که در آید الف اول شمار

گر سبب جویی و حکمت طلبی / نیست جز راستی او را سببی

راست رو راست که رهبر باشی / در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مس هستیست / پایه افزا ز فرو دستیست

اثر کذب بود هیچ کسی / بکسی گر رسی از صدق بسی

صبح کاذب زند از صدق نفس / دیر او گه دو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش ز افق گشت بلند

دل اگر صدق پسندیده بود / در همه خلق طلبنده بود

ور از کذب گزیند علمی / علم او نشنیده بسی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر اهل تحقیق شوی

گرچه صدیق جهان خلیفست / باشد عشق و گر اشراف شرف

گر درین قاعده برهان تو راست / بنگر آیاتش ز قرآن گواست

آنکه صدیق کز او دل صافست / دعوی او همه انصاف شود

وضع او بر وفا انجامد / دلش از غش صفت آرامد

در درون تخم امانت فکند / وز درون خار خیانت بکند

بر فتوح خلایق از دل او / سر زند شاخ وفاق از گل او

نه در او رنگ تکلف باشد / نه در او بوی تصلف باشد

وان نهفت صد نهان گیر | در و نهفت صد نهان میر
هر که بر جان تو خالی ز قصور | از صفای دلشان نور و نور
مس قلب تو از آن زر گردد | سنگ بی قدر تو گوهر گردد

[illegible]

وان نماز است هر که در راستی پی ایشان موجب است

زد روی کعبه تمنا میشد | لیکش با ورا زان او صید آشت
کعبه اش بود و بی جا و راه | طوف میکرد دگر و پر راه
سنگ زن رخت چو زین خانه ببست | زن خانه اش وردوبست
زان شرکرد چو آمد بشتاب | جیب اهمن چه دینار
شد عصا در کف نعلین بپای | در ره کعبه بیابان پیمای
چون زد روم جسد چند | تا کعبش راه زدی پیش رو

گفت ای شیخ چه داری بر دست | چوب پندار بود از صوفی
بود چون مات و در انگشت | شیوه راستی از نهشت
گفت در چوب پی پوشش راه | نیست دنیا زد هم جز نگاه
راه زن گشت درون او را | هرچه داری به تک چوب نهان
بسته آزاد و یکایک شد | بوسها داد و بدو یار شد
گفت افتاد و از این راستیم | در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کف رها باید | پا به سر برخ رساند
تا دل که صدق تو دام صید و حیات | آهوی دام و سگ قید نجات
بس با لجاج و نیاز غالب | ساخت بر برگ نیشش آب
گر پا بینی به خطر و در راه | گوشت پیر سر راینک از ره
سال دیگر بجهان رفت | در پی او بجرم را جستن

هر دو بتو باز دهیم سپید | تا اجل از رشته صحبت برید

مناجات دوم در استقبال از صدق با اخلاص

ای به نوازش علم صبح سفید | صادق از انفاس خوشت صبح امید

ما چو صبح از تو به صدق علم | جز صفت صدق ز ازل نزده دم

تا یکی جامه جان چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک ز گردون بریم | چون شفق اشک گلگون نریزیم

تاب مهری به دل ما افکن | تا شود زان نفس ما روشن

تا رسانیم به روشن نفسی | تا کسان را نبجا ماند کسی

هست در کوش کسی کز نفس تو | جانی از ما نکسی چو تکلف

ذره از کرم روان به پیش | بر زبان از کسی نیاید بیش

گرچه رای تو نخجالت به ما | از علمهای ریا آلود

بجلاصی

خلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

در صحبت و معشر در اخلاص که پای بست بر سر

مناجات و کردن اراده از بند ریا گشادن

ای تو در رشته که چو تاج کیا | سینه چو جنبش تو باد هوا

هست جنبش ز هوا عادت من | جنبشم از جهت خدا باید من

تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوا نیست خوش آسایندن

چون هوا آید جنبش کم کن | کوه سان پا به زمین محکم کن

ور خدا خواهدت از سر کن پا | ره هوا پا بنه و در ره در آی

پای از این وادی خونخوار بکش | دامن از صحبت اغیار بکش

روی از قبله گرویدن کن | خلق بگذار و خدا جوئی کن

تا کی از دین ... | گر ز خلق پرستی ...

چون بنمازست نظر کن تیز تاز | وانه چنان مرغ شوی وقت باز
نی آن کوته پی صحن چمن | کز پی دانه برد سر بزمین
وقت سجود کر سوی جانماز | مدت چیدن یکدانه بود
نه دران سجده وقاری بود | نه بدل هوش و قراری بود
ور بود سجده تو جانخرتر | که دران سجده بود ناخوشتر
دیر مانده سر تو سجده گشا | همچو در کاسه کاو و دو جوا
سجده جز مهر خدا شرک بود | شرک بر چهره جان چرک بود
رستی از شبهه اخلاص بجوی | وز رخ جان خود این چرک بشوی
صفت اخلاص دل از خود کندن | کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن | همچو زر در بوته اخلاص آوردن
دل با سباب جهان وا دادن | دیده بر چهره جانان بنهادن

ساختن از دو جهان یکدلی | تا فکنی روی بمهر و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی | باشی اندر صف مردان خاصی
خطبه قرب بنام تو شود | جرعه وصل بکام تو شود
نیت تو جمله شود محض صواب | عمل تو مایه احسان و ثواب
محرم کعبه اقبال شوی | ساکن پرده اجلال شوی

[illegible] اخلاص با تینت بر داشت هر چند آن دعا بود و [illegible]

عربی چند بهم ذوق کنان | لب گشاده بثنا بیت خوانان
یکی از نسبت حکایت میکرد | یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل نکهت | یکی از وادی و منزل مسکنت
یکی از نقش نکویان عرب | یکی از سیر در اسپان طرب
تا کسان خلاصی از ملک عجم | زو بسیر حرم آن قوم قدم

بشنو از وی سخن ار بنده بود | نی ز زبان عرب آگاه بود

شد گمانش که دعا میخوانند | سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب عفو گنه کاریهاست | بر در لطف عفو زاریهاست

او هم آنجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست

هر چه آن قوم بیان میکردند | با هم از [illegible] زبان میکردند

او بتقلید هم آن آهنگ گرفت | گوهر اشک بمژگان میسفت

خوش حکایت ده و عامی نهاد است | دم همی زد ز ثنای [illegible]

لیک چون لیش آنجا بکلام | بود در معنی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ وی حکم جزا | داد و خاصیت غفران و رضا

شد از آن [illegible] | جرم او عفو و گناهش مغفور

کر دو اخلاص [illegible] | برهش قلب خود آگه گردد

مناجات در انتقال از [illegible] اخلاص [illegible]

ای ز رحمت دل عشاق دو نیم | خطر مخلص تو زانست عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش | خطره دیدن اخلاص خویش

دیدن اخلاص بخود اشراک است | نفی اشراک نه از ادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل | کس از او کرد نه [illegible]

کس مخلص نه ... [illegible] | کس از او [illegible]

بی تو جان [illegible] آید [illegible] | [illegible]

هر عبادت که زدی [illegible] | [illegible]

[illegible] اخلاص [illegible] | [illegible]

دار در سایهٔ انعام خودش | بهره‌مند از کرم عام خودش

[illegible] | [illegible]



گنجینه چشم از نگه کان گشته نشنیده | کای نه گرفتند از آتش دیده
هر زر و مال که بخشیده بهی | با دیه از وجه پسندیده بهی
بسته سیم چپ ستانی دگران | تا کشی خوان کرم بهر کسان
نیست لایق تر از این هیچ کرم | که کسان باز کشی دست ستم
تحفه کز کسب نیاید بخشند | بخل چه بد باید چو بخشش بتر
جود داده و شمارت تمییز | بخل او بخل معاونت
مالت از وجه تاراج است | به که نی در کف محتاج است
ابر باید که چو سحاب آید | زان چه حاصل که بدریا بارد
سبزه چو سبزه و گل صحرا را | نیکه آید و ره و بارا
وان فاسق که بزر شاهد کشی | مجلس فسق او بی باده کشی
بهر نقل کی یاد ورش | مطرب شاهد و شمع آورش

ظالم به زور زر با نیست | ظلم را تیغ برآهنده دست
از زر و سیم بر او چوب مکن | ظلم را تیغ زد اعده و کن
هر چه بخشی به که برسی دگری | آن شود جود که بیت
تخم تقلید بود داده حرام | نیست زر زان چه بخوان انعام
صید کرده که بی افشانه | مسکنه جلیه کرده جان بستانه
همچو زرد و درین کاغ سر | همچو خورشید بخشش سیده
فیض خورشید ز شیب و فراز | بر مسکن خوب کرده باز
در عطا همت و شاهی مطلب | در عطا خواه و عطا مطلب
در فتنه وده و چهره کج | باده و کرجهره [illegible]

[illegible]

و در دم حکایت [illegible] از زر خم مزده باید کرد آنچه

آن عرابی شتر قانع شیر / دید کی با دیه شد در حیله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن در حیله کردند نزول
خاست در وادی بهای شان / شتری را بجز مهمانی شان
روز دیگر ره پیشه پیر / جوانشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که با قیمت شود / پیری از داده دوشین امروز
گفت حاشا که زین پس پیش / اگر دو آید امروز به کوش
روز دیگر هم بدین ... / گرو بحکم شتری دیگر کشت
چون از آن شتری اگر ... / ... کاری ... عجایب شد
قوم هم ... / قوم ... زاد ... کرد
دست جبان وا کرم گشت / ... بیش داد
روز ... شد ... / میهمان ...

آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن جوره وران ... نگاه
گفت کاین چیست ... / صورت حال بدو بنمودند
خاست ... / از پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیش / وی لئیمان ...
بوده مهمان از جنس کرم / ...
داده خویش ... / پس ...
... / ...
داده خویش گرفته و گذشت / وان عرابی ز ... شان گشت

[illegible]

ای که ... کرمت عرش ... / ... مطلب ...
... / ...

نظر لطف برین کشتی ما | سیل رحمت ز جنابش گنها
نیست ما را سوی ما حاصل زن | صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای | صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی تو گشته ملول | دارد از فضل تو امید قبول
جز سر خوان عطایش منشان | دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادیش کن | بنده پرست از آزادیش کن
پیش شه قرب کرامت بخشا | نعمت راز ملامت بخشا
کم خدمت و طاعت بخشش | از قصور و قصائف بخشش

[illegible]

وقوف خوانند و چشم طمع زبان دل گشودن

ای گرفته بصد حجب نظر | وای تو کرده ز پی این همه گذر

ای

مستی از عمر تو شد جو جو | جو پروانه تو خیزان ز رنگ
چون شد ای پیچ خانه خرابات | دور گردون تو کند پامال
در کمین خانه دوران رنگ | زخم تیر از دل تو شیر و پلنگ
حرص از جان تو جمعیت کش | تا ز حرص از سر آفت بکش
گر در جهان لم زید دو دیده شود | دو دیده صحن کجا بیر شود
صدا گر سالک در فکر تری | یا فقر جمعیت تنی از چیزی
چند در آن شوی ای غم کشل | حیف زین عمر در آرزو حاصل
دل ات از آرزو پیر و از گرفت | ماهی از آرزو در افتاده شبت
خاطر از آرزو تهی کن که دلم | فرخ را از کف [illegible] بسته دام
حرص از دل بکن که این حرص | در حرص از کشش خود نظر
کن حرص ز دیده دو تنگ | کن نظر از قفای آهنگ

کمال کو از خوار قناعت شود | ناف وی از نافه [illegible]

گر ز لالی همه اندامی گهرست | مال همه [illegible] گهرست

آن گهر از زیور گوش خرد است | این گهر [illegible]

گنج خالی ز قناعت نخست | هم قناعت که قناعت [illegible]

و نعمی که ترا هست پسند | چو چه دوست ز ان تو خرسند

کم کو ز رزق که کفایت سازد | [illegible] بسیار که او در اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است | طامع اندر طلب بیهوده است

هر چه وا داد بدان راضی باش | سوی ما آمده گردن افراز

در قناعت که ترا دست رسی | گر همین [illegible] نفس بست

گر فغان سوی قناعت تابی | زندگانی خوش [illegible]

هست زیر فلک گردنده | قانع آزاده و طامع بنده

از

نیست جز [illegible] قناعت بی شفا | از طمع شد کی [illegible]

[illegible]

قناعت کرده بود و از خوان جهانیان و [illegible]

همیشه آن خارکنی [illegible] | بر [illegible] رزه ماری گذشت

رزه کاری قضا [illegible] | [illegible] از آلوده گل رزه [illegible]

زان رزه هر چه [illegible] | طعمه ساخت [illegible]

خارکش گفت [illegible] | کس نه دیدم که [illegible] خورد

تیغ ترک نان و دیده [illegible] | [illegible] فروغ

گرچه ما [illegible] | صاحب تیغ و جاه [illegible]

رشته [illegible] که برخوان [illegible] | پهلوی [illegible] بریان [illegible]

لقمه [illegible] که با تن [illegible] | [illegible] خوردنی

گفت با خارکش آن مرد [illegible] | کای [illegible] آمد و [illegible]

گر چو پیاده ز قناعت پری	بر همه شاهان ز قناعت گذری
باشد از خوان جهان زله بست	خورد و برد تا نشود خوبست
نان جو و پاره‌ای دوغ ترش	به که از خوان شهان شکر و رطب
گر خدمت شاه چو کمند	تنگ کند گردن اقبال ببند
شاه ز خلعت شاهی پرنیان	خیش تو چون تو کی پرورد
پیش شه شیر سپر افکنده شوی	به که پیش هیچ چو وی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست	بندگی خاک ره آزادیست

در رعایت و استقلال از قناعت و تواضع

ای ز بندان تخت شاه و همه	بند تو بنده و آزاد همه
روی ز ارباب احسان تافتم	بندگی و بستان فرمان یافتم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت	دل ما عز قناعت ز تو یافت

در صف ما بر تو رسید هر چه هست	هر چه گوییم از آن افزونست
زان که گرفت رضای تو شویم	گر تو نجوییم به تو قانع شویم
جای ز حرص قناعت بسته	در ره تحمل طاعت بسته
بادیه از راه منزل پیاپی	ز تعلق از موج ساحل پیاپی
شعله ز خرمن جدا از زمین	هکله ز جمع و نیاز زمین
ز آتش عشق شرارش بده	دیده ور و خوب ز ارشش بده
پشت کرش که ز ره شکست	تا که کوب تواضع کن پست

افتادگی ام در تواضع که شکستگی ...

شکستن است و بر خاک نیاز چه نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین	جز به پستی منه پا بر زمین
میروی از جلال کشان	آستین بر همه گوشه فشان

گر روا است که گفت این سخن — وارهی از ره دید خویش سخن

حمد سلام ار شنوی از من — بر علیکی گشتائی لب خویش

این چه حاجت و طلالت گر است — وین چه فضیان و ضلالت گر است

گر بهشت بنظران نظری — نه زبان تیغ بیران گذری

پی فرو شو چو از خویش یحیی — از همه در خطر خویش بیا

بحکم ز عاقبت کار بود — جز خدا وان که خبر دار بود

شو همه وان معنی از خویش بکن — نه معنی جوی و معنی کسی جو

ثبت اصل کثرت ما — آنگه از بد گهری ما

باده چند او روی کن — گفت ازین باده شو

داد و سرو زعبادت سپهر — بنظیر ان عبادت

بینی که صورت حق حالی — جیبش از همه دامانی

بجمع

پیش شمشیر چو شیر و نگاه — لعب شطرنج و شاهی

تا در شش سکیان ششی — عمر بازیچه شب

وای تو گرچه زین آگاهی — بحجارت نکرده ناگاهی

ورچ ذیابت — زشته حاجت

بر ز خود و چون — ورده

سرتو آنجا که هر پای — تو به زن

ور سرکش — ثبت خاصیت

شاخ پی چو تمام — شاخ زمیوه

چون تک — شد لگدکوب

ور تو —

سر فرازی — گره

چون بود کمینه تو زر و خاک — شور و غوغای گیتی چه نمک
مفلس از چیستی کی ماند — بسته چون پوچ بود بشکند
هر تهاون که هست از بهر خداست — هر نکوئی ز پی نفس خطاست
سگ پی لقمه چو دم جنباند — عاقل آن را نه تواضع داند
بهتر از سلطنت کس و هم ملک — گر بود بهر طمع چند رکوع
هر تواضع که پی منفعت است — از حساب آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد — گر همه حاتم طایی باشد
هر که خواهد یکی با سر و است — سرفرو کن به تو نیز سر است
کانچه گفت داده به تو نیز به است — پایه بر تو سخن با سر است
ز اول تا آخر تو با دیگران — خویش را هم تو از شاه وقت
وین نهان نیز به بینای که چیست — [illegible]

گر چنین نامه خود برخوانی — با شه نامه بس از آن نخوانی

[illegible]

محتشم زاده از نخوت جاه — [illegible]

[illegible] — [illegible]

جا رفیق [illegible] — دانش از [illegible]

[illegible] — [illegible]

این [illegible] — [illegible]

دولت دو وی کی قطرهٔ آب [illegible]
از شکم [illegible]
دانه [illegible]
بر [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]



هر که خود را ز بت خوار افکند	کنگر قوت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست	لیک کار دگر آری از تست
ما چو خواری ز خود بینیم بچشم	از کسان عزت نگه شیم
خواری کان نه ز تو خواری ماست	خواری کز تو بیکبار یکی ماست
جای از عزت و خواری برتر	کم ز شکر گزاری برتر
گر تواضع چه برون از حد خویش	سایه ی کبر فتد اندر پیش
نیستش هیچ چنانکه کلاه	وارث از خاصیت کبر کلاه
بکند خشم زمانی با اوش	روی در حلم و مدارا آورش

در ... از خشم ...

انسان چو ز حلم و مدارا و عفو و احسان

ای زده افروخته آتش خشم	در دست سوخته آتش خشم

نخان

از کسان آتش افروخته	تر و خشک همه از آن سوخته
خار و خاشاک که ز تو خصه خرمن	شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی زن از آن آتش را	در ته پای کش آن سرکش را
دامن از کشتن پهلو و پدید	لب آلوده بنا خوش مکش
بهر آزار کسی تیغ زبان	بجز از جوهر گهر تیغ زنان
دم به دم بر لبش از خشم بجای	ریکش هست ز نیکو او کری
مرد نادان چو کشد از سر کین	تیغ در پیکار چشیش
لب فرو بند به دندان ستم	باز کش از ... قدم
چون سعد آن جرو ...	هر پی ... دندان کند
خشم کم کن که بود بر جدا	ترک زشتی ... خشم خدا
سازد ... تکبر زشت	دو زخ آتش ...

روز بیت امروز به بهروزی کن | بهر فردا [illegible] اندوزی کن

علم اگر چند گرانست چو کوه | [illegible] زبان [illegible]

رو و آن کوه کن از موج غضب | پیش از آن کت کند از موج ز لب

حلم کشتی و غضب طوفانست | صاحب حلم چو کشتی بانست

روز طوفان چو کشتی بشکند | موج طوفان [illegible] نکند

[illegible] | قدم [illegible]

هر چه کردی [illegible] | گر [illegible]

[illegible] این شیوه بیا چون آخر | آتش قهر [illegible]

[illegible] | تیغ [illegible]

هر که [illegible] | وانکه [illegible]

[illegible] | [illegible]

گنج [illegible] خاکاران | [illegible]

پیشه کن عفو و نکویی و خوشی | بگذر از ناخوشی و کینه کشی

در صف عفو و کرم [illegible] | [illegible]

کینه خواهی [illegible] | هر که احسان کند انسانست

مشو از [illegible] | خارج [illegible]

مردم از دیو پریشان چه شوی | در غضب مسخره شیطان چه شوی

همه تن پای [illegible] | [illegible]

دیو افتاده ترا در دنبال | [illegible]

[illegible]

مرد گفت که من عیسی ام و از آسمان نزول کرده

[illegible] | شد [illegible]

در صحبت هیچ خلقی نیست | فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند پی راست شتافت | هیچ ره بر ره او فرصت نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد | سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست | بر در او در ز درون از پی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین | آمده تا شوم رهبر دین
گفت من این ره آموخته ام | دیده از نور وی افروخته ام
گر همان است که تو هستی اوراست | خالی از فایده کاری است
ور پی دین دگر کرد نزول | هرگز آن دین نبود هیچ قبول
دیو چون دید که آن زرق فسون | هیچ نگرفت روان گشت برون
بانگ بر داشت که من ابلیسم | لیک تو نیز نه ای تلبیسم
از خطا هر چه بری صد عذاب | کوثری زنجیر صدق و صواب

گفت از مکر تو آگاهم من | گفت و گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز | داور اسب نبی آواز
کای شده کج رو و بیجا گوی | بر تو تحقیق و سخن راست بگوی
گر درین وادیه ره بنشست | کی درین طایفه ات باشد دست
گفت آن روز که از خلوت خشم | پرده شان بسته شود دل چشم
واتش پیششان گم کرده | پشت دین دار شیشان خم کرده
همچو گوی تک نوزادان | یک بیک از ره و رو دین شادان
پیش چوگان من افتند زبان | حالشان سر بسر از دگرگون

مناجات در انتقال از صمت به بشر و ...

ای خلعت حمد داشت کبی | هیچ بی پیش از اینچ گره
کوه حلم تو صد احسانش | جان ما در تن او از فضاش

زانکه است جای غم سخت | جسم جان کرده و دانی هم

در سماع خود چو افلاک فلک | وز دو آن پیشتر ز دور فلک

هر سماعی که نه جا و بیداست | نه سماعیست که هر کرد است

پاکی ز هستی خود که نیست | غرق خود را به لگدکوب نشست

جامی از دست خود و از دست شد | وز لگدکوب خودی پست شده است

وز لگدکوب خودش بازرهان | وز غم نیک و بد خویش بازستان

گرچه خود را چنین جلوه داد | بر چنینش نگه حمد کرد

سر و پا چشم ببینش یکسانی | گر ه دانی چنینش یک شی

[illegible]

انبساط در چنین جای اختصاص است و [illegible]

[illegible]

ای ترا صورت حسن نقش جا | خوبی ناخوب تو تصویر [illegible]

ابروت راست هر جو گری | هر گره در رگ جان عقده وی

لبت از نکته شیرین خاموش | چه رسانی از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی خوی ترا | چون نه حضر اشکند خوی ترا

ماده تیز طبایع موت | چون سپر چیست از چه وست

در دل حمد کرد از باد است | شاهد آن گره پیشانیست

از ته خوی تو پا همواره است | برنج آب گره ناچاریست

از زمین ریزه در خاشاک | بیخ آن تا نه بود در ته خاک

گر شود سا [illegible] دل بهاریست | نخورد جز ترشی از خوانست

میکند [illegible] تو تلخ [illegible] | نکند آرزوی سرکه [illegible]

از گره چهره پرازرنگ مکن | کار بر بسته ولان تنگ مکن

نیستی [illegible] ترش رو [illegible] | چند خواهی ترش [illegible]

یکه چون زنی و خندان باش / تا کر باشی خوش و خندان چو
ور رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان پر سازی / وز شکر خنده روان پر سازی
پر کند روح چو شب از غم چند / بار که شو چو دم صبح بخند
باغ خندان که گل خندانست / خنده آیین ز دو صد دانست
خنده هر چند که از حد دورست / چه چو شد خنده ز حد دورست
دل شود رنجه ز خنده شام صلاح / میکن اصلاح تو زاهش بمزاح
چه بود یا سخن فرسوده / تو ازل تکلف بر آسوده
گره آسود کت ز رخ زر ابی / شود از رنج رها مشفق از ربی
لیک هزلی نه که از زور و دروغ / برد از چهره جد تو فروغ
تخم کین در گل دل اسا کار / خوی خجلت ز جبینها بارد

لطیفه

شود ز تعلیم خوش حسب بهشتی / راست گوئیست خوش و شیرین
عفت با وام کو کرو خورده / بکه با شهد شکر پروده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند شد

گر دو آن زال کهن سال بدل / از نبی کای شده خنده دلها
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان شیخ و شیخی / گرد آن راه که پیر زنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه پر غصه کشید
هر فغان ز غم همی برداشت / ولوله گریه ماتم بر داشت

شد [illegible] [illegible] چابک [illegible] | که ذکر گشته [illegible] زان [illegible]
که بیک [illegible] گشته [illegible] شود | که در آن ره [illegible] پاک [illegible] شود
زان کار حیرانی بخشند | اندکا آمال ارباب [illegible] بخشند

[illegible] از حال [illegible] [illegible]

ای [illegible] شاهی و [illegible] | لب [illegible] چاه [illegible]
باد و کلید [illegible] از لطف گشته | [illegible] غنچه دل شکفته
سنگ بنای [illegible] انگشت کرم | [illegible] کر [illegible] غم
بستی از [illegible] گشادن [illegible] تو | [illegible] از تو [illegible] از تو
تا در خلق [illegible] ربا | فتح بابی [illegible] ربا
جای اکنون [illegible] | خواه [illegible] شرف [illegible]
نیز من ساز [illegible] انسان [illegible] | کر تو تا [illegible] همه جا [illegible]

هیچ چیز [illegible] نتوان شود | جز [illegible] تو [illegible] شود
همه جا [illegible] همه [illegible] | جلوه روی [illegible] [illegible]
نوبت [illegible] از همه [illegible] کرده | [illegible] محکم کرده

[illegible]

آنچه [illegible] ست و از لوازم آمیزش ایشان بگریختن

ای [illegible] [illegible] | هر دم از عام [illegible] خلوت [illegible]
چون الف [illegible] | حکم [illegible] الف [illegible]
میل وصلت ز الف کم [illegible] | جز [illegible] مقدم [illegible]
هرچه [illegible] زوی [illegible] | در وصلت [illegible]
گر نه [illegible] الف بند [illegible] هیچ | [illegible]
لیک از آن [illegible] پیوسته گشته | [illegible] پیوسته [illegible]

بهر کنگر جست سرکش | دامن از وصلت ایشان مکش
قوت از غیر خویش آید پدید | دامن از صحبت یاران مگذر
یار از یار کند کسب کمال | یار از یار پذیرد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تن اند | سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان تا نه کی اندر بود | جان چو تن جذب که آسوده بود
تن بی جان چه بود بر وادی | جان بی تن چو بود بیکارها
سنگ از پرتو خور گوهر تاب | گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد | بر سر تربت غالیه افشان گذرد
ور کند سوی خس و خار گذر | حشمت از خار و خس آنکار کند
چون نیی در کمر صحبت دوست | با جوانان که نکی آشنا نشست
با بزرگان ادب کن پیشه | نیک در هر چه ...

چه از ایشان سخن گوی برواست | خود از ایشان همه نیک آید کار
با رفیقان به مروت می باش | تخم احسان مروت می پاش
عیبشان چون شود از پرده پدید | دار پوشیده از آن عیب نظر
با زبردستان شفقت ورزی کن | با فروتر ز کیا ورزی کن
نطق ایشان ز مقامات اصول | دور تو ایمان تخته ورد تول
در خطاشان نصیحت پیش آی | ره بدیشان نصیحت بگشای
نیک شو تا به نیکان برسی | کس نیکان شوی از نیک کسی
گر ترا صحبت نیکان باید | خیر بی کی ره آن بگشاید
ای سیاه بد که بیک خوی بگو | با نکو کار شود هم زانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که ایشان پیش
کسی هم پای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان بر سر شاخ   دید در باغ جماعت زاغ

با هم از حکم دو جنسی پیوسته   چون دو هم جنس بهم پیوسته

عارف آن حال عجب چون دید   به تعجب سر انگشت گزید

کز دو ناجنس بهم چون گستاخ   میوه چون آمده از یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند   پر گشادند سوی خاک شدند

آب جویان ز تک جوی شدند   لنگ لنگان به لب جوی شدند

دید کان بازی شان در لنگی   بود پیوند یا صحبت یکرنگی

زاغ را او نه چو نسبت به کلام   کز گزند به یک شاخ مقام

سبب خویش و نسب [illegible]   کرد شد قید ز هم بیگانه

آشنایی به قرب نسبت   قرب یابد به ادب از [illegible]

مناجات در [illegible]

پیرایه شده ناقوس زبان   [illegible] در گوش زنان

بانگ بر برداشته مرغ سحری   گرد بر خسته دلان [illegible]

سوزن از راحت شب‌ها کرده   گرد و صد مرده [illegible]

چرخ [illegible]   [illegible]

هر کرا ز [illegible]   [illegible] چه گران [illegible]

[illegible] چه گران بار شده   [illegible]

زیر آن بار گران جان [illegible]   پشت بر پشت [illegible]

گر [illegible]   [illegible]

ساعتی [illegible] گران جانی کن   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] عالم [illegible]   [illegible]

منکه بر شیشه تا بوس انداز | چاک که در جسته و صابون انداز

هر چه بندات که بش از روی پای | هر چه شهوت تهی کن زان جای

سند و آب حیوان و در صد | رو و خشاوه ز تکال از نقص اند

تو هم از نقص قدم زن کال | دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرو و ده بهایم اقیم | تو ازین که به غنایم نایم

خواب که دار که چو خواب بنی | دیده را به چو خواب نی

حیف باشد که باین چنبه شتر | باشد از لذت این ...

تو درین دیده بر انسانی | زان صدا بون برنجانی

تخم جان بشد ز خاک کنی باغ | بحر از جسم تا بتک بساغ

حکایت صوفی ... که غلام ...
... او را چالاک کرد

تو ابه تو هیچ و هیچ بجای تا | بیشی چو نیست نو جوان ...

گرمن کاف گشت خواست منم | تا بخشی که از اینجا بسیم

خواجه گفت کمتر ز خیشه نیم | کیک شبی که به از روی تیم

شتران بود ورا حله نحیب | در ز خرما و ده در نکل چپ

گرد کودان سره و پشت و زوده | پشت پشت چپان جسد و خر ازکرد

گرگرون و ار سپی نیز ... | ...

سخت رفتار تر از صرصر عاد | چون ادیم بنگر جهان ... نهاد

از ستر و اسب سه روز ... | و در بر ... نوبت ...

... | گروه ...

وز صدای ... | تا بتک ... رود ...

ما شان همچون کشتیا ... | ... رفت ...

گفت اگر کوه ... دل از ... / خرج جهانی ... ترتیب ...

گفت صوفی ... غلام / ... هیچ ... کرده ...

ستر ... صفت خوش آید ... / آنکه ... صوفی جانی ...

خواجه گفتش که ... / ... خوش ... جانی ...

و صوفی ... / ... ز ... بسته

صوفی از ... پیچان ... / ... جهان ... چرا ... خاک

وان ... کرد ... / ... آن

[illegible]

ای زر تو ... / ... فلک ...

... / ... ز ... تو ...

... / جان ...

ای خوش آن ... / زیر ... گنبد ...

... / ...

... / ...

جز ... / ...

... / ...

... / ...

[illegible]

...

ای ... / تاج ...

... / ...

منصب جمهوری و ملک [illegible] | کار [illegible] عدل [illegible]
عرش اقالیم ازین قاعده راست | شرع [illegible] ره [illegible]
شه که ز عدلش نفزاید بهاست | [illegible] جمهوری [illegible]
نامه جاه و فنا [illegible] | آنچه جا و [illegible]
هم ازین مرتبه شد جام جم | ور علم و جام [illegible]
چونکه بشکست ز مردم [illegible] | نام هم [illegible] تنگ [illegible]
نیک اگر چه ز فنا [illegible] | نام [illegible] تقاضای [illegible]
رشته عمر [illegible] | پادری [illegible] آخر [illegible]
زیر این [illegible] | مدت نوح شد افزون [illegible]
[illegible] | گو [illegible] ازان [illegible]
گنج شاهی [illegible] | [illegible] ملک [illegible]

[illegible] | [illegible]
خواجه [illegible] که این پایه کراست | هر [illegible] این مایه کراست
گر [illegible] | دانی [illegible] هشیار شوی
[illegible] | گر خرابست [illegible] ویران [illegible]
سلطان [illegible] | [illegible] دنیای [illegible]
جاه [illegible] جاه طلب | خویشتن را [illegible]
[illegible] | گشت [illegible] پاک
[illegible] پاکی ازین [illegible] | [illegible]
بیخ ظلم از دل خود پاک کن | شاخ ظالم [illegible]
[illegible] | شاخ [illegible]
تیشه [illegible] | تا زده [illegible] شاخ

بینا بشد که وران وزگر [illegible]
از تو چه پیشه گناه و گران

تیغ ز کرش کشی اگر تیغی
به که با شد بدلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را رمدست
تا زمانه نزند طعنی خردست

چون کشته آتش خشم تو علم
آب حلم خوش بزن از ابر کرم

تا بسوزی کمی از دشمن خویش
مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم گر غیرت دین جمله کشاست
روشنی جستن از آن شعله خطاست

گرچه در چشم حسان شعله ماست
بر لب خضر و شان آب بقاست

کمن اندر کشش جانی شتاب
گر ترا هست درین کار صواب

هر که شد سر ز تیغ انگیخته
نشود جز بقیامت ز نج

وانکه زد دست تیغ و ز خونی کشت
هر کشش خواهی توانی کشت

کی با داو طلب نرم تیز
عاجز از او نبود تاب ستیز

ترحم باران ز رافت ده ما
چون شد سیل شوکت شیخ را

گر پشتم رده از کشور تو
داد خواهان برسید برتو

بر تو مظلومی چو عرض کنند
بر تو ز یاد رسی فرض کنند

هر که آن ظلم ز ظالم شد
گر ز دو با تو چه ارزی تعجیل

نخوی [illegible] حجت آسمان کش
از برای دگران تحمل آن کن

با سیران مجلس هشتن شد
هر چه با خود نپسندی مپسند

گوش بر قصه محتاجان دار
کار ارباب حاجت طلبان [illegible] بر آر

تا بود حاجت حاجتمندان
نیست خوش طاعت دیگر چندان

چو طاووس چو ز آرایی مبا
در خود آرایی چو زاغی مباش

افسر فرق تو بس نعمت خدا
زیور دست تو بزرگی چو بود

بر [illegible] سیاست گر طاقت [illegible]
بنده [illegible] کرم مدتی [illegible]

تاج از عدل تو چو یابد بها
زر تو این گشت فراموش ما

زانکه آبادی ملک از عدل است
وز ستم آزادی ملک از عدل است

تا به جهت زنگ ستم تا و شد
ملک از سعی وی آباد شد

حکایت [illegible] مملکت انوشیروان که [illegible]

ده یکی خراب بود و ویرانه چون گنج یاب

عدل انوشیروان چو یافت کمال
ملکش از فاش شد عدل مال

خواست تفتیش قلمرو شاهی
بخبر پرسی آبادی ملک

خود برون از شهر و به نظاره رفت
و آنکه آوازه بهر شهر انداخت

کار وزیرش هیچ نیارد روا
گفت بجستی ز رکی ویرانه

کان دهقان کو بدکار آگاه
جهد [illegible] از این بخواهند

کرد خلقی خوش و یافت [illegible]
خشت چو ده بر ده شهر [illegible]

نیست از اطلس و اکسون تنها
که چو کاهو بسر کم از تن ما

تا که بی سیم و زرش یافتیم
سر رای خلعت همسایه کشیم

چون چه پر کرد پر از زر دامان
با دل خرم ز ده لشکران پسندیده

خنده ز داشت عجب تر ز خیال
کار دو خانه ز چه حسب الحال

گفت آورده ز قرآن خویش
خرج کنیا [illegible] از کم و بیش

کار این چند حکایت کو به پیش
خرج [illegible] من هر که ما اندازد

شهر گشا که تو بی [illegible]
بر سر ده فقیر و بیچاره چه

من ندانم که تو را خاص تست
کرگکی [illegible] و گر خواهی [illegible]

چون تو ربی مال [illegible]
[illegible]

نظر [illegible]
آفرین کرد [illegible]

[illegible]
وین [illegible]

زانکه درین خانه چکر پاره او | نیست امکان نشست بی او

[illegible]

ای ز ما طلبت سعی بیجا | خالی از رنگ سواد و صفحا

آه ازین بیکسیها که زماست | هم ازین بوالهوسیها که زماست

جان ازین بیکسی چند کنیم | دم بی بوالهوسی چند زنیم

زود چو بتکده دل ساز کن | واستان تکیه آغاز کن

پنجه چشم از آتش تیغ بخند | لوح سیاه شسته قلم دار پند

تیغ شده بیش ز ما از غم ما | خبر او نیز هم افزون شده ما

شکل نقش چو کشتی بیگره | چون گل از روی نکشتی هرگز

این چه او حضر از او نکاه جست | خبر من چه شود شهر او نکاه جست

گنج بی مار نه و نیست کسی | گل بی خار نخیدست کسی

گر نه همه او در عالم تو و بی | کار عالم همه در هم بودی

کرد شبان با پی هر دو جدا | گرگ از پای در آرد همه را

تیغ او گر بمیان پند نشود | گنبد با چرخ فتن و ورشد

با غبان کز زند با بانگ بباغ | قرص الحب شود تا کلاغ

برج او شان سعادت قربت | گر از وکام اهل سود و بهت

حوزه او چنبره تیغ ظفر | طایر نصرت از آنجا زده پر

بر تن او زره پرچم و تاب | چشمه ساری خوش گوهر آب

تیر او در صف مردان سوی بی | نامه مرگ بر جان عدوی

بیکانش گره مهر کره | زو بصید ظفرت توشه و بیت

افسرش کنگره دولت | کمرش شیشه بی مدت نیست

قهر او گر شود شیخته | شهد در کام کسان گردد زهر

خلق اوگر شود لقب ظلم
تا بگسلد رابطهٔ روح و جسم

در خطر روشنی جاهست ازوست
در فراغتی راحت ازوست

سوی تو ظلمی از دگری گرد
دست ظلم دگران کوته کرد

تخم ز رعیت که دهقان کارد
گفت از بار روی سلطان دارد

تاجران رخت که از ره آرند
سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شب از دزد و توست
حارس روز تو بی فرد و است

خویش و بیگانه از تو قافله شد
راه و بی راه از تو فنا شد

سنت شرع از تو پشت قوی
شرع و دان تو بلدی مدوی

مسجد و منبر از تو معمورست
وین همه دولت خرابی دورست

این همه کارکرد کار اری
نیست جز مهر تو تا دگری

قدر هر یک که شمردم شاها
پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس

ازوی

از برای تو یکی کار گذار
گر ز پی فرد کند این همه کار

کرده صد گنج گهر افشانی
فرد دگر وزره او شوانی

نیست تو خفته که در دور توست
وز تو یک کار ز کار آگاست

این همه ناله و فریاد که هست
وین همه لطف و بیداد که هست

گر چه پیش تو بود ظلم نما
شاهد آن عدل بود پیش خدا

ای بسا عدل که دارای جهان
کرده در صورت ظلمت نهان

حکایت شاهنشاه کسری که [illegible] حسین و [illegible]
گشاید و عدل در صورت ظلم را بوی نماید

گفت روزی بمناجات کلیم
کای جهاندار خداوند حکیم

بنده علم روزن حکمت بگشای
عدل در صورت ظلم بنمای

گفت تا تو نشنیدت بود
طاقت دیدن آنت نبود

گفت یا رب پرده از رویم بدار | ایمنم از ضعف یقین دور دار
گفت نزدیک فلان چشمه نشین | بنگر قدرت ما را ببین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست | منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید | چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و خود را در آب | تن خود شست و برآمد شاد از آب
جامه پوشید و ز آن جا بر رفت | ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسه زر | مرد غافل شد ازو بی خبر
پس از آن کودکی آمد ز راه | جانب کیسه‌اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید | کیسه برد و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی | راه چشمه بعصا جویایی
آمد و ساخت وضو پنهانی | بست بر یک طرف [illegible]

ناگه آن کیسه فراموش کرده | خبر یاد خود و هوش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت | مهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت | زد و پر قهر کنان تیغ و بکشت
موسی آن صورت هایل چو بدید | گفت کای تخت گهت عرش مجید
آن یکی کیسه زر را برده | وان دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد و برین زخم خراست | پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس | کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری | مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار | کرد پیچیده مزد وری کار
مزد نگرفت ز پیشانی و مرد | مزد او بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کور سر پیش | ریخت خون پدر قاتل پیش

گشت دم روز به سپهر قصاص | وز دم روز جب او خلاص

مناجات و در اشتغال از نصیحت عطایا [illegible]

ای به تو آمل ظفر خیبر | کاروت ازو تعمد عدل

غایب کار زتو نتوان دانست | کنه اسرار تو نتوان دانست

هر که بچشم [illegible] | این همه [illegible] تو [illegible]

کار چه [illegible] در همه [illegible] | عین حکمت بود [illegible]

وجه آن [illegible] معین نشود | جز به تعیین تو روشن نشود

[illegible] | هر که [illegible]

روشنی بخش دل [illegible] | کل نشان آب [illegible]

زان [illegible] نور [illegible] | زین [illegible] خامه [illegible]

تا از آن [illegible] | تا از آن عطر [illegible]

در جهان پسندیده خویش | خاصه [illegible] ملک خویش

حکایتی [illegible] چشم [illegible]

و صفت حفظ الله عما یوجب الحشر والناسف

ای جمال چمن جان [illegible] | غنچه با غنچه آب و گلم

قرة العینی چشم تو تیز | چرخ را کند کمین چشم تیز

قوة الظهری پشتم تو [illegible] | بختم از [illegible] کم و کاست

[illegible] آمده از [illegible] | [illegible] تاج ضیا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | در [illegible]

در [illegible] | [illegible] هنر [illegible]

هنری [illegible] | هنری [illegible]

وان هنر هست نصیب همه کس
بهره زان زنده دلان دارد و بس

چون کنی در هنر آموختن جا
اول از خواندن او سبق تهجا

فال از خنده کی مصحف کریم
مصحف نور فشان گیر بکف

حوی از پی قراءات کامل
نطقش از حسن ادا همچو بلال

وحی را کان شود اصل عبادات
زو چنان گیر که تا ازل عبادات

تا ان ز ذات پی تبیان کرده
باز گیر آنچه تبیین کرده

بعد از آن شرح روایات علوم
روی جو بهر ز تحصیل علوم

خط کن فن قصری از هنرش
بگذر خوش که کلک از هنرش

هر سبق را که نهی پیش نظر
تا ندانی ز پی آن مگذر

علم وار و نظر کن تا کونین
مرو از خط ضرورت بیرون

عمر کم فضل و ادب بسیار است
کسب آن کن که ترا ناچار است

ور روی شوق به پیران قبول
هست ادب پایهٔ فضل و اصول

پا منه جز بدر استادی
از کدورات جهان آزادی

مجبر و مجبر او سر وی گو
بهتر از مجبر او مجبر او

نقشش باید ادراک شود
خلعت از صحبت او پاک شود

نه همی کو لب گشته فتنه
مجبر و مجبر او سر وی گو

نفس از میل بجا آموزد
طبع از او خوی ستا آموزد

ور کنی روی سوی خط خط
بادیت ورزد او هم گوهر

خط چنان زده ز قلم را شد
کو چنان باید ازو خوانش

خط کو از شان به حسن نهیت
بهره کا خدا از و ره نهیت

لیک چندان چو قلم بسته بهر
کت بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن شعر و غش
گر خوش باد زبان از غش

گر شود بحر گهر کف لب تر زند | در شود کان طلب گوهر زند
شعر گفتن وای از دها | در گفتن است ... از دها
کیسه خالی کن هر چه هست | میل گوهری کش ...
رقم دل کن این سند ... | رو بخاطر ... این ...
دل که تا باشد جز غم حق جدا | حیف باشد که شود ...
در جوانی کم سپردی ... | رو ... خود آمد ...
رو که باید بجوانی سپری | گر به ... نگنی ...
نیست کار تو بجز بازیچه | چون ... منزل ...
برد خدمت درویشان ... | گل ... ایشان ...
چون ... رها یکی | گر ترا از تو ... نفسی
وقت در دامنش آویز و بکش | دامن از صحبت ناکس کش

ورنه در کسوت گدایی باش | ساکن کلبهٔ تنهایی باش
رفت آن گلبن از زمین خدای | نشنیدی ...
بنده از خلق ... گوشهٔ ... | فارغ از ساعت ...

حکایت امیرالمؤمنین حسن علیه السلام ...

چون آن مصطفی پدر ... | طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن تازه جوان | ورده ... اکرم ...
دید از خلق خدا در بسته | وز همه خلق خدا ...
گفت کام تو ز یکتایی چیست | مونس خلوت تنهایی کیست
گفت آن کس که مقیم دلم اوست | تخم دل کشته در آب و گلم اوست
... تنهایی | نیست کس را به میان گنجایی
باز گشتم که ... کاشانه | ... متاع خانه

گفت چیزی که درین جا بود آب | ترسکاری ای از زهر خداب
کرد این خانه چو در سینه کرم | بجز این بیت تباه و کرم
تا برکت کرده و دو در دو روان | مجلس خوش پس چیزی بساز
وعظ او در پی غفلت رده | کار ما را ز جهالت برده
چون جمع مجلس او نی نوا | تا از دو کیسه تکلف شنوا
گفت زاهد بجز از خیر انا | حق پرستی بحدیث گرا
ده جوان شده کو در راه جای | پند ناصح و دو بشو تو بای
من به دار بی چو در کارم | گو مکن نزع بحق بیدارم

مناجات در استقبال ... و نصیحت فرزند ...

ای برادر دل تنهاشدگان | مونس وحدت یکتاشدگان
مایه صحبت تو تنهایی | سایه وحدت تو یکتایی

فی المثل گر که به تنهایی ساخت | جنس در عالم کجا بی تو یافت
دیده را کحل شهود کشید | چون نظر او بدو از هیچ ندید
جز تو مقصود خدا کس را | بلکه موجود بدانم کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس | ور بکاهد ز رخت کاهد و بس
ور ز وصال تو بود باشد شاد | ور ز فراق تو بود باشد داغ
حال جامی که معلوم تراست | زانچه شد گفته عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سوی ویش | ور همه خلق نگر بدان و بیش
تا بحسرت نشود خود وا رد | بنصیحت نکنی خود وسا

مقالت ... در نصیحت فرزند ... خود
کرد همه گرفتار ترست و بنصیحت سزاوار تر

جامی این ره پی ایمانست | چون حریص هر روده راهی است

چند بیهوده کنی چشش نسی | هیچ نگرفت دلت زین همه جا
ساز بشکست چه افغان این | تار بگسست چه دستان بیان
نامه عمر تو چون رسید | نظم احوال تو تقطیع رسید
تنگ شد قافیه عمر تو ... | دم بدم میشود این رکه دوت
بهر تحصیل سبب قافیه جوی | قد از ضعف بار کج چو ...
گر شوی سوی فنا قصد ... | تا شوی از دو جهان ...
طبع ارباب فنا ... | فتح ابواب مطالب ...
گر بی جاده دل ساز ... | بر سر لوح ...
گر کنی میل غزل ... | نقش ...
گر تو ترجیع شوی ... | مقطع ...
گر بی شنوی آسی ... | بر ...

گاهی از بهر دل غمخوان | سازی از نظم ...
گه حکایت رقم ... | ... هم ...
گاه با هم ... | قطعه قطعه ...
گاهی از ... | ... خون ...
گر فلان ... | ملک و میراث ...
گر کنی ... | خواهی از کشته ...
... | ماتم خویش ...
... | گرد کرده ...
... | ماند ...
... | عدو ...
... | گنجها ...

[illegible]

گرچه پی رفت سپهر افشانی | بر فلک دبدبهٔ خاقانی

گشت پامال حوادث دبدبه‌اش | بی‌صدا شد چو دهل دبدبه‌اش

انوری کو هنر و دولت او | حکمت و شعر خرد پرور او

کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات | کلک‌ها داشت روان در ظلمات

کو کمال آنکه صفاهانی داشت | گر گهت تیغ سخن رانی داشت

شد ازین دایرهٔ دیر برون | آخر الامر به نقشی گلگون

گر دو حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی

صرصر فتنه چو شد حادثه‌زای | آمد آن جمعهٔ معنی دربای

حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آیین سخن را تازه

لیک روزی که نعشش ز ره تنگ کشند | زان بلندی به سوی خاک افکنند

نیست ازو ... گروهی سال | میوهٔ باغ ادب بی پر و بال

تند باد اجل آن گوهر پاک | ریخت در خطهٔ تبریز به خاک

آن دو طوطی که شکرخیز شیان | بود در هند شکرریز شیان

عاقبت سخرهٔ افلاک شدند | خاکشان تعبیهٔ خاک شدند

کام بلبل که شکرخایان بود | یک بیک تا در جنان فی نقصند

زور و زر گرد چو بر خواهی گشت | زین همه حرف که از غصه گذشت

گفت گر بانگ سخن رانی را | کرده با آه پشیمانی را

حکایت حکیم سنایی که در وقت وفات این بیت می‌خواند

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن | راند بر تخت تعلیم سخن

خواست گردون که فرو شوید پاک | رقم هستیش از تختهٔ خاک

بر سر بستر کین افکندش | همچو سایه به زمین افکندش

لب ز شورش سخن بربسته / داشت با خود سخنی آهسته

همدمی بود ز هوشش نهان / تحفه‌ای پیش نظر هوش گشا

آنچه از عالم دل تلقین داشت / پیشکی بود که مضمون آن داشت

که بر اطوار سخن گشتم / [illegible] عالی ز همه برگشتم

بر دلم نیست ز [illegible] گی / بجز از حرف خدا [illegible]

زانکه [illegible] در [illegible] / سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود والم نمای / صید معنی نشود کام کشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز / گشت و کور از [illegible] نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای طلب / از عبارت نتوان ساخت کمند

پایه قدر سخن چون الفست / وای طبعی که سخن آفت است

سبب قرب به درگه خاموشی / دل تهی کن ز [illegible]

[illegible]

ای ز رعنائی [illegible] / بهر حرف تو خاموشی

سودای تو سخن گستر ها / تمنای تو خاموشی‌ها

گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لحظه زرف شود چشمه حرف

بعد تست اصل تن بگشای / قرب تو مایه یک لحظه‌ها

دل [illegible] که تو تنگ [illegible] / خنده لبیست تو [illegible]

[illegible] / گلشنش از گل [illegible]

روز [illegible] / بر [illegible] از خود و از خلق [illegible]

[illegible] از [illegible] / وز گل [illegible]

تا ز [illegible] / ز [illegible] کشف [illegible]

عیب جویی سر خود گیرها | عیب ما دیده کی عیب گیرها

گاه در ابیات کشی خط گزاف | گاه بر وزن زنی طعن خلاف

گاه بر قافیه کان معلولست | گاه بر لفظ که نامقبولست

گاه تا پرده سوی معنی‌ها | خرده گیری ز تعجب بدیها

چو تو از نظم معانی دوری | زین تقبل سر چه کنی معذوری

هرگز از دل نگشادی چو نی | بهر موزونی و ناموزونی

مزج تا قافیه آهنگ نشد | خاطرت قافیه سان تنگ نشد

بس ز نو شب نشینی یک شب | دیده از خواب نبستی یک شب

تا کشی گوهری از مخزن غیب | سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دهی معنی باریک بروی | نشدی زاتش دل حلقه چو موی

رنج این کار ندانی هرگز | فهم آن هم نتوانی هرگز

به که از نکته روایت قلمم | ور دو صد طعنه زنی تا قلمم

حکایت شهری با روستایی

و در آمدن با باغ درون

شهریی شد ز ره دشت به ده | تا گشاید ز روانش گره

دید از انبای دهش دهقانی | رو بپیش نهاده سوی بستانی

باغی آراسته چون باغ بهشت | بلکه از آراستگی داغ بهشت

میوه‌ها تازه و تر شاخ به شاخ | رود در باغ روان کرده فراخ

سیب امرود بهم پشت زده | فندق از خرمی انگشت زده

نار پستان صنم شاد اتا | سرکش از بوسه و آبی گلها

تاک ما کرده در و بر پایه | همچو خالی کهن از پایه

تخم‌شبهای چو از گوهر پاک | کرده یاقوت تر آویزهٔ تاک

هر که از فقر ولی نه صفات　　دامنش گشته پر از حب نبات

شهری الفت چو آن باغ بهشت　　کاو نفس [illegible]

می‌نگرد از پس او رشک نکال　　همچو گرگی که فتد در رمه

همچو بادی که ز دشت آید سخت　　میوه‌ها شاخ شکستی ز درخت

گنبدی آن‌سان نه از جنس سیبی　　گرد سیبی ز درخت سیبی

ور بران سیب به نقش جودی　　گروی از سنگ و کلوخ آوردی

سوی بار خود دست آوردی　　خسته لعل بشکست آوردی

ور یکی خوشه ز تاک افکندی　　تاک را با بیخ تاک افکندی

بیخود و بی‌ادبیش دهقان چو دید　　بر خود از غصه آن پیچید

شهر بیش گفت ز من [illegible]　　گر نه بر [illegible]

گفت من با تو چگونه گویم　　ورز تو انصاف چه جویم

نیکی دانه بگل کاشته　　نه نهالی بگل افراشته

نه ز نخلی ز تو آراسته گشت　　نه درختی ز تو پیرا شده گشت

تشنه از سیل گفت آبم داد　　تشنگی غنچه تو جویی آبم داد

آب یابیت شبی خواب نبود　　راحت خواب تر آب بجز

در دلت نیست جز این اندیشه　　کاین بگو در رسته چو گوهره

کی ز رنجم شود آگه دل تو　　نیست جز تجربی حاصل تو

رنج صد دره که وانهم　　شرح آن هست نه پیدا

در مناجات [illegible]

ای لطف انجمن جان آرای　　تیغ حضرت چمن دل پیرای

دست جود تو ز ازل نخل نشان　　تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم نیام　　زیر نخل تو رطب نیام

بیا

در رطب ریزیست از نخل کرم
سر کشیده خار بستم تیغ چو قلم

کلک حاجت نخل شاخها
ریخته تازه رطب کستاخها

نیشه و زنبور رطب شهد آمیز
کار مجرور حسد خرپر سیز

چشم ایشان کش و دو ایکان
بادیه ایلیغ رطب ریز نشکست

چشم دارد که بجای بخشش
شده ریزی ز شهد و بخششها

وان نفس کش هنر وظیفها
تیغ ازنا جل ... لها

کی از نعمت الطش
تم بخیر کتاب الطیشها

تم کتاب ... خطاب

و امت از ادارکیای خرده قلم
و ام ... زدی از سکایستم

و اسطی نسبت و شباهای ازلیها
تشنه شام سحری و دم هر

نقد عزت شار ...
... چشم است ... ادب

دیباچه

